

آراز

نویسندگان:

آتیلا روحی

D. S

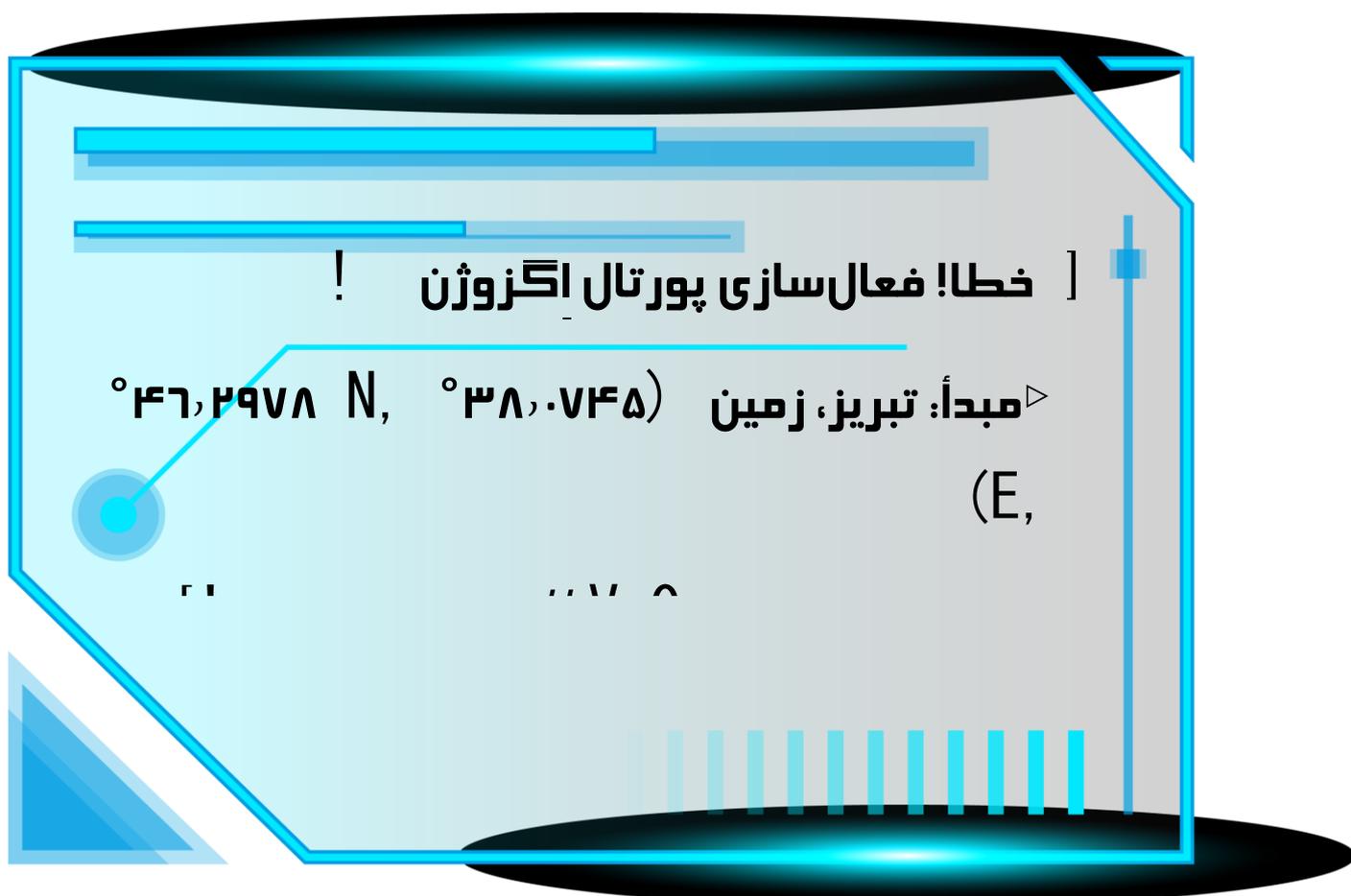
طراح:

آتیلا روحی

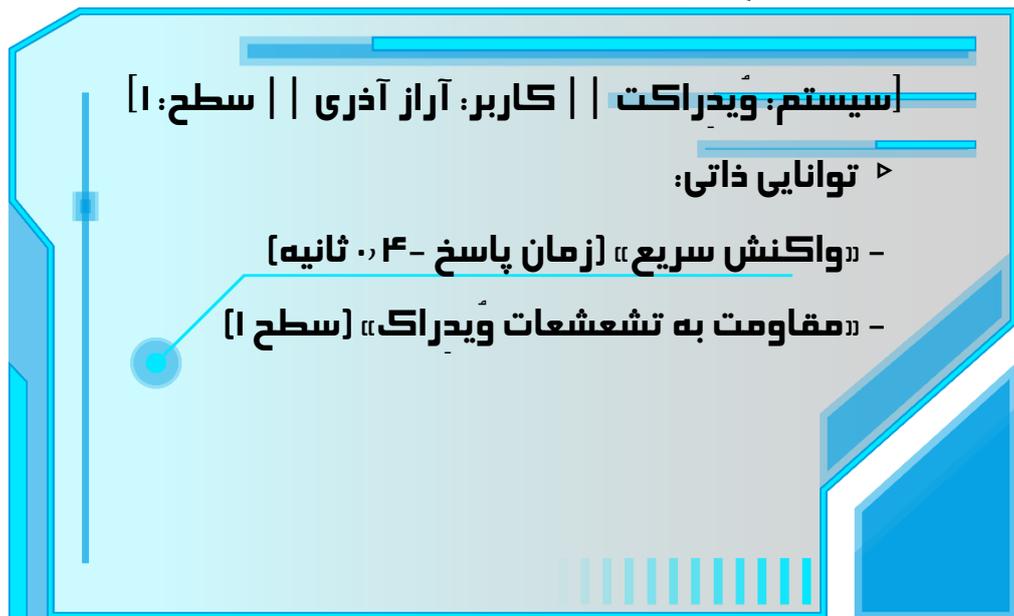
همه کاراکترا ساخته ذهن نویسنده می باشد و هر گونه شباهت شانسی بوده و نویسندگان هیچ گونه مسئولیتی در قبال این موضوع ندارند.

بخش اول: ساعت از کار افتاده

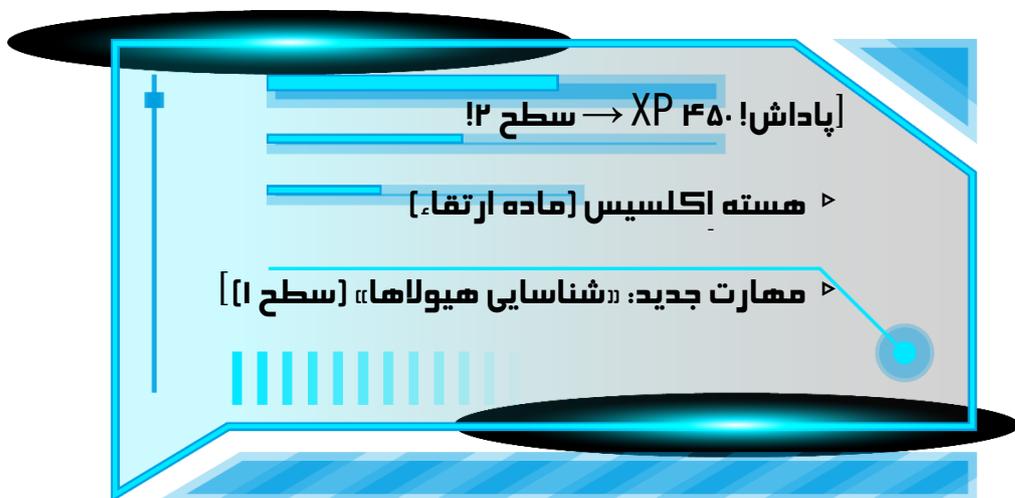
باران ریز عصرگاهی روی دیوارهای آجری سرپوشیده بازار قدیمی تبریز می‌ریخت. آراز آذری، نوجوان ۱۶ ساله با موهای مشکی ژولیده و چشمان سبز یشمی، از میان دستفروشان میدوید. دستش را محکم روی ساعت نقره‌ای پدر بزرگش که زنجیرش زنگ زده بود، فشار داد. صدای مادر بزرگش در ذهنش پیچید: "آرازیم، ساعت پنج می‌خواد برسه! فردا امتحان ریاضیتو یادت نره!" کیف کهنه‌اش پر از کتاب بود، اما نگاهش به ویتترین مغازه عتیقه‌فروشی «طلوع گذشته» خیره شد. نور آبی-طلایی مرموزی از پشت شیشه‌های شکسته میدرخشید. سه مرد نقابدار را دید که مشغول دزدیدن مکعبی طلایی با خطوط نورانی بودند. بی‌درنگ، با حرکتی سریع از هنر رزمی («قولوخ») که پدر بزرگ به او یاد داده بود، مشتی محکم به فک مرد حامل مکعب کوبید. مکعب روی زمین غلتید و ترک خورد. ناگهان نور سبز-سیاهی شبیه شعله‌های سرد از ترک‌ها فوران کرد. مردان نقابدار به عقب پرتاب شدند، اما پاهای آراز به زمین چسبید. صدایی مکانیکی در سرش غرش کرد:



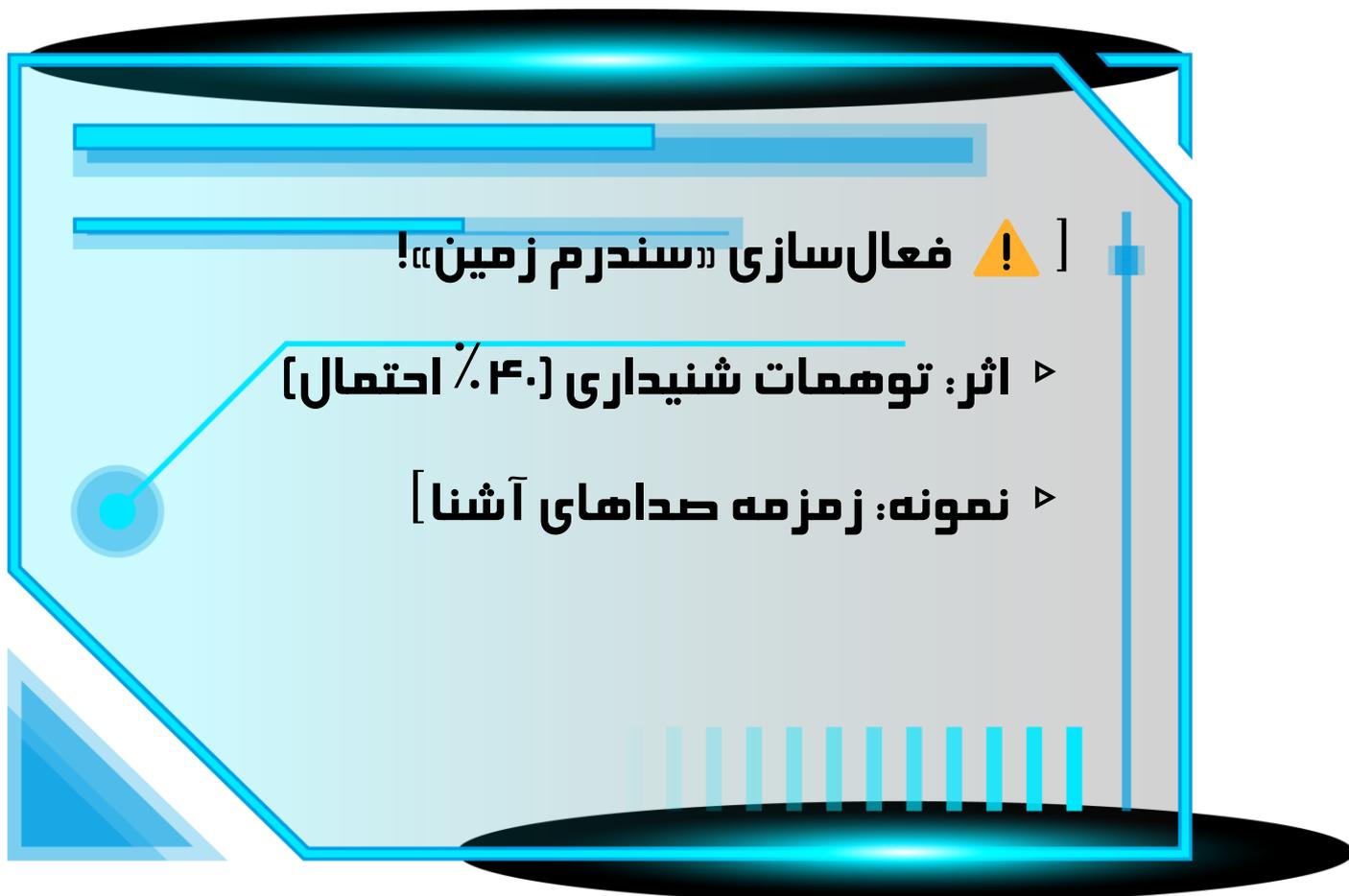
دست‌های لرزانش به سمت ساعت پدربزرگ دراز شد، اما نوری سبز همه‌چیز را بلعید. وقتی به هوش آمد، روی زمینی از جنس بلورهای سیاه ترک‌خورده دراز کشیده بود. آسمان پر از ابرهای چرخان بنفش و نارنجی بود. صدای زنی با موهای سفید کوتاه و چشمان بنفش که نقاط نورانی در آنها میرقصید، توجهش را جلب کرد: "آراز آذری... انتظار نداشتم اینقدر زود بیایی." او خودش را «اورا» معرفی کرد و توضیح داد مکعب طلایی («ویدرون») او را به بعد ۰-۷# کشانده. زمین ناگهان لرزید و هیولایی چهارپا با بدنی پوشیده از چشم‌های قرمز از پشت صخره‌ها بیرون خزید. پنل شناوری با طرح‌های هندسی پیش چشمانش ظاهر شد:



اورا فریاد زد: "گزینه سیناپس رو فعال کن" آراز با لمس پنل، مهارت موقت «سیناپس اکسل» را فعال کرد و با پرشی برق‌آسا از میخ‌های آهنی هیولا فرار کرد. با سنگی بزرگ، مفاصل پشتی هیولا را هدف گرفت و آن را نابود کرد. سیستم پاداش داد:



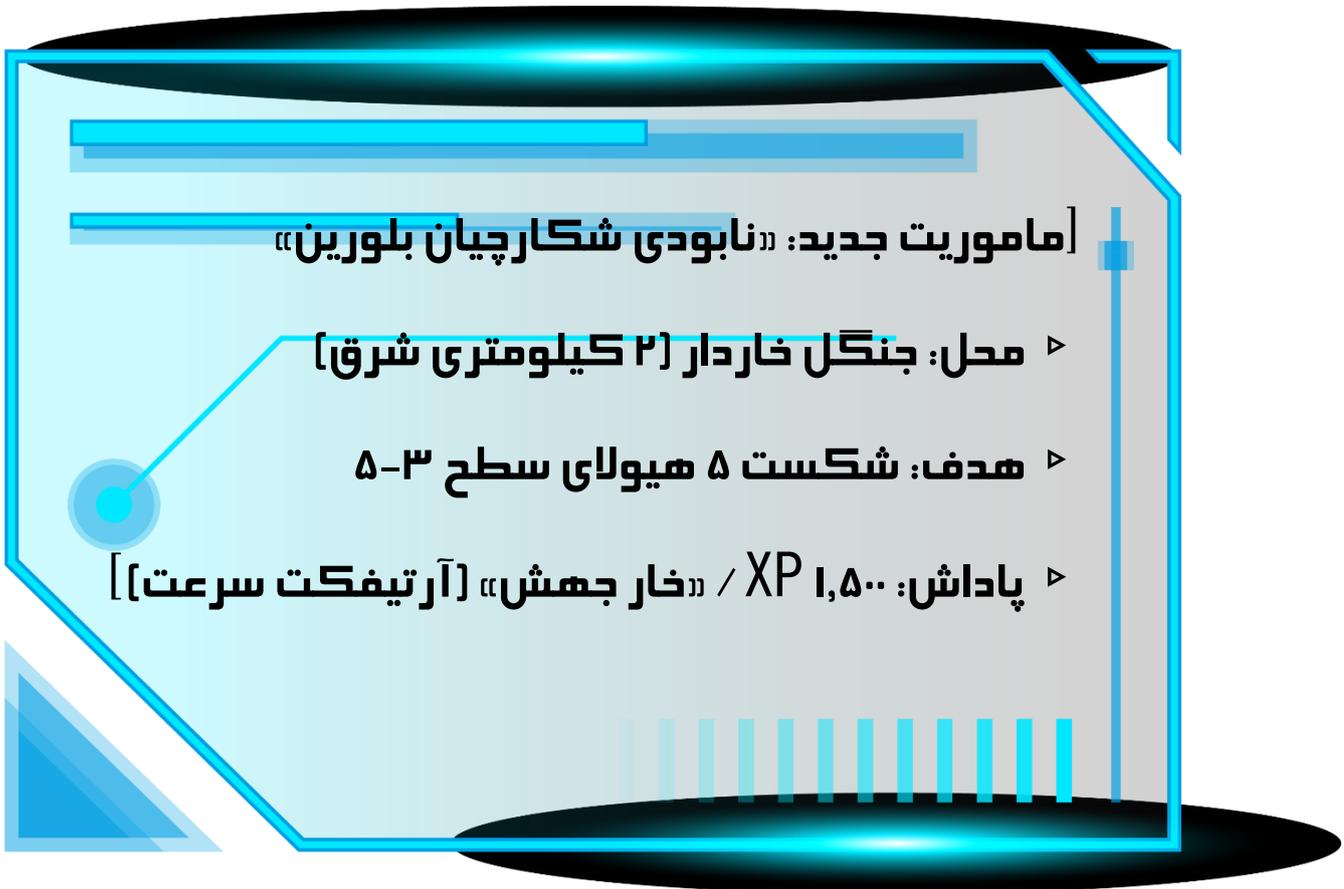
آراز روی زمین افتاد و ساعت پدر بزرگ را چک کرد. عقربه‌ها ثابت مانده بودند. او را بی‌احساس گفت: "زمان اینجا خطی نیست. این ساعت فقط به یادگار بی‌فایده‌ست" پنل سیستم هشدار داد:



ناگهان صدای پدر بزرگش را شنید: "وقت رو دریاب...". اشک‌هایش روی بلورهای سیاه چکید. او را دستش را روی شانه‌اش گذاشت: "اگه میخوای دوباره اون صدا رو بشنوی، باید به سطح ۱۰۰ برسی... و شاه‌اگزلیون رو نابود کنی." در دوردست، ابر سیاهی به شکل جمجمه غول‌پیکر در حال بلعیدن کوه‌ها بود. ناگهان صدای خنده‌های زنانه از پشت صخره‌ها شنیدند. دختری با موهای قرمز و چشمان درخشان ظاهر شد. "اوه! تازه کارِ بامزه‌ای پیدا کردی، او را!" او خودش را «زلفیرا!» معرفی کرد و به آراز چشمک زد: "از فردا قراره باهم کلی خوش بگذرونیم."

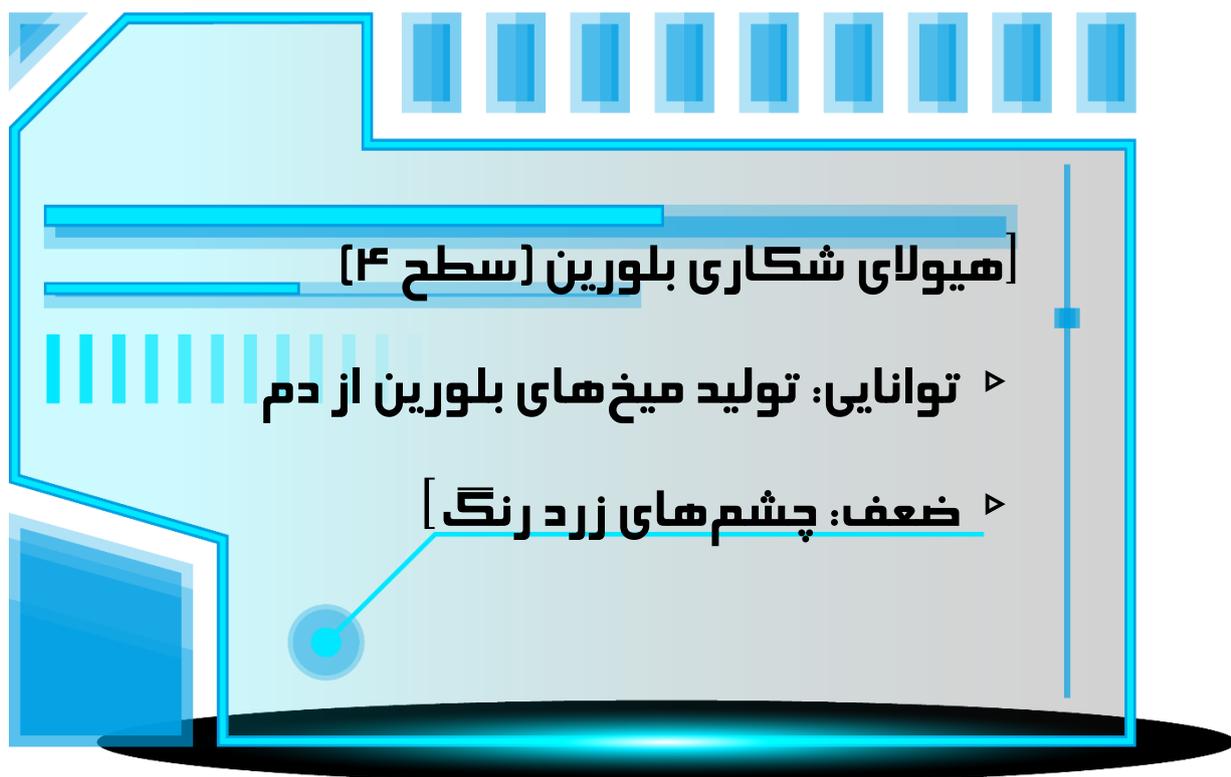
بخش دوم: ساعت زمان ساز

صبح نخستین روز در ویدراک با غرشی مهیب از دوردست آغاز شد. اورا، آراز را به بالای صخره‌ای برد که از آنجا کل قلمروی تباه شده دیده می‌شد: (رودخانه‌هایی از گدازه سیاه که مارهای مذاب از آنها بیرون می‌جھیدند، جنگل‌های بلورین خاردار با درختانی که شاخه‌هایشان مثل تیغ جراحی میدرخشیدند، و در افق، ابر شوم اگزیلیون که شبیه دهانی غول‌آسا ستاره‌ها را میبلعید. اورا دستش را به سمت خورشید شکسته بالای سرشان گرفت که نورش به جای طلایی، سبز مسمومی داشت.): "این دنیا رو طاعون بلعیده. هرچیزی که میبینی، از انرژی «ویدراک» تغذیه میکنه... حتی من. اگه تا سه ماه دیگه به سطح ۱۰۰ نرسی، اون ابر همه‌چیز رو نابود میکنه." آراز ساعت پدربزرگ را لمس کرد که عقربه‌هایش هنوز ایستاده بودند. پنل سیستم روشن شد:

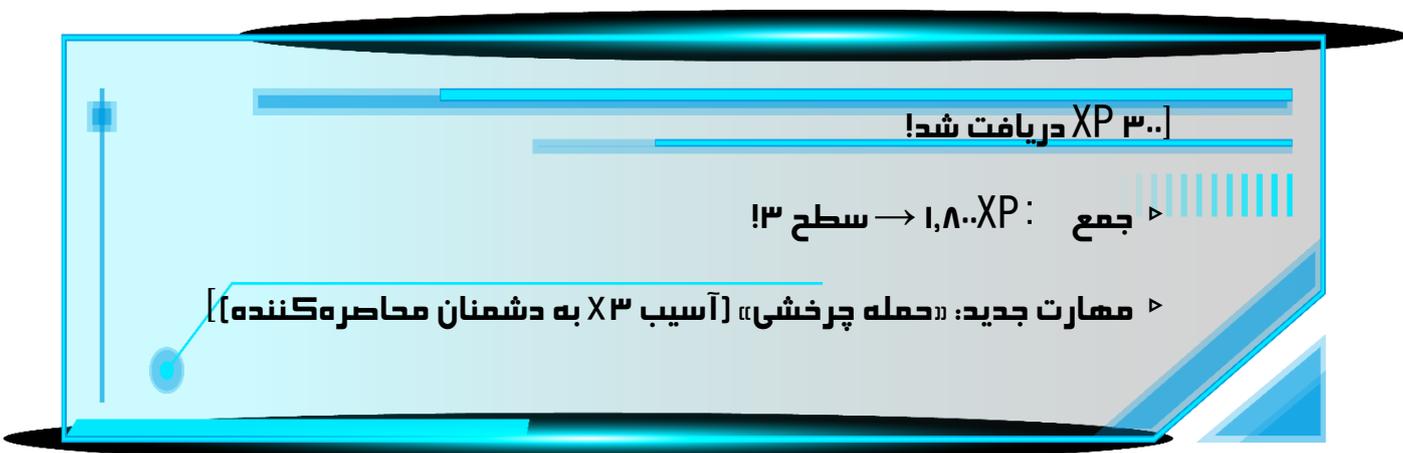


اورا شمشیر پلاسمایی به او داد که تیغه‌اش از نور خالص ساخته شده بود: "این اسلحه تا سطح ۱۰ همراهته. بعدش باید خودت از مواد دنیا بسازیش." راهی جنگل شدند. هوای سمی نفس‌کشیدن را سخت میکرد. ناگهان پنج هیولای گربه‌سان عظیم با پوششی از بلورهای تیز از میان درختان بیرون

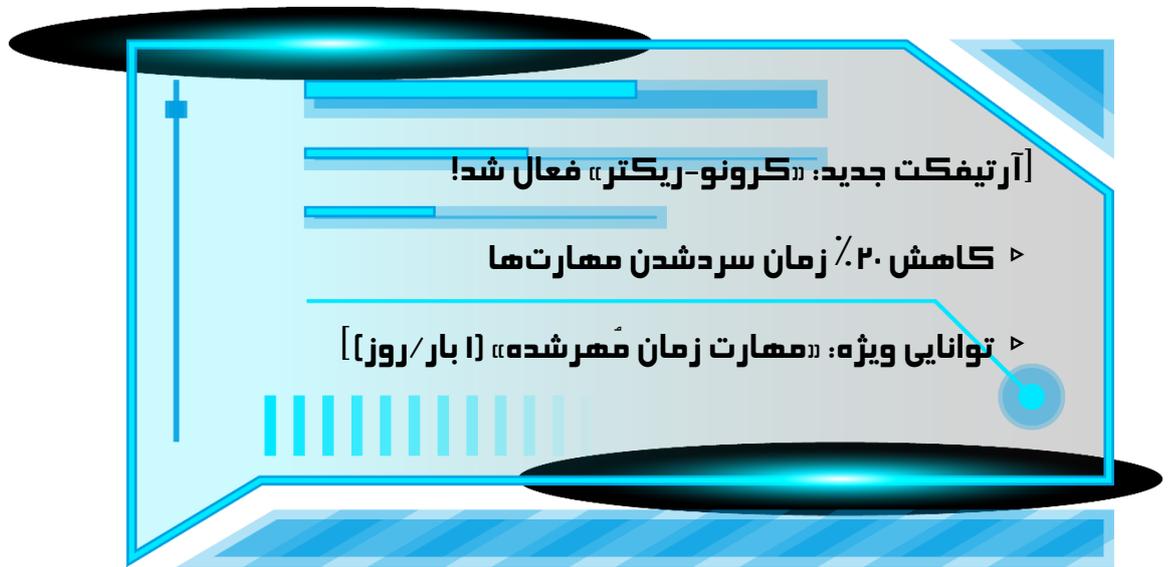
جهیدند. آراز با مهارت «سیناپس اکسل» بین شاخه‌ها پرید. اولین هیولا با دندان‌های بلورین حمله کرد. سیستم هشدار داد:



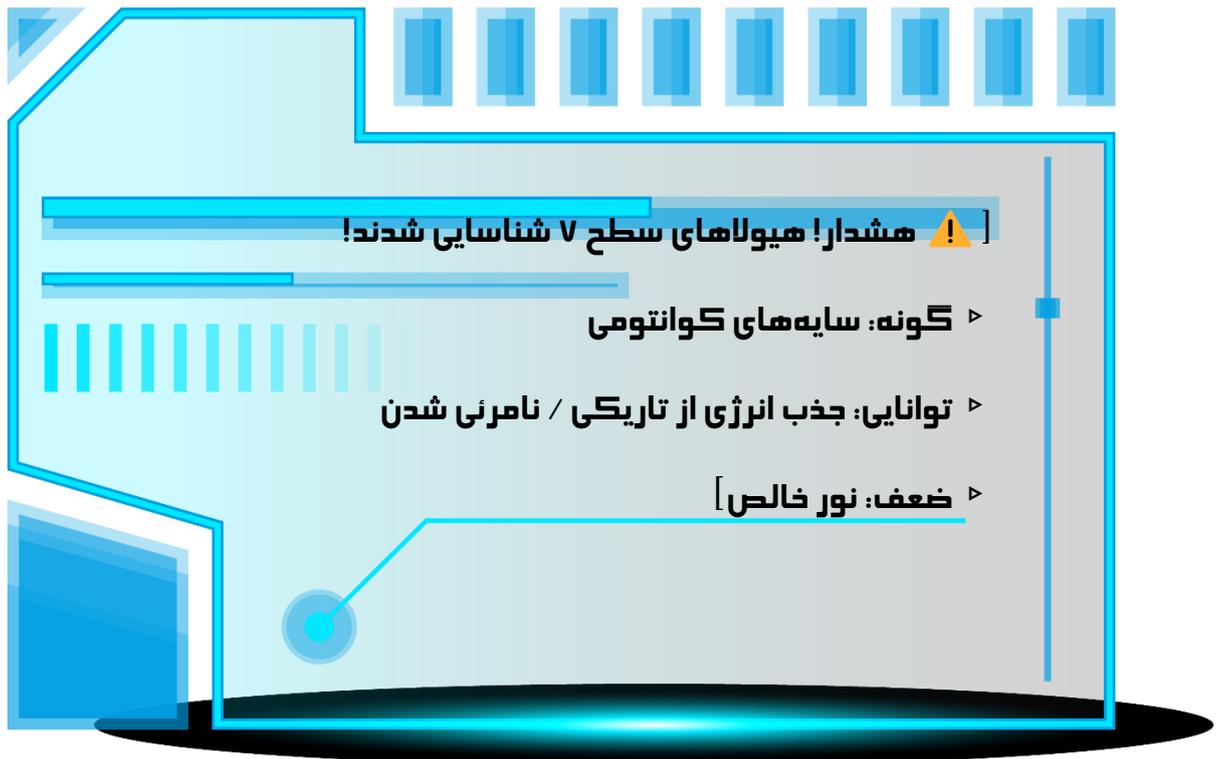
آراز شمشیر را به سمت چشم هیولا پرتاب کرد. نور پلاسما جمجمه هیولا را سوراخ کرد. سیستم اعلام کرد:



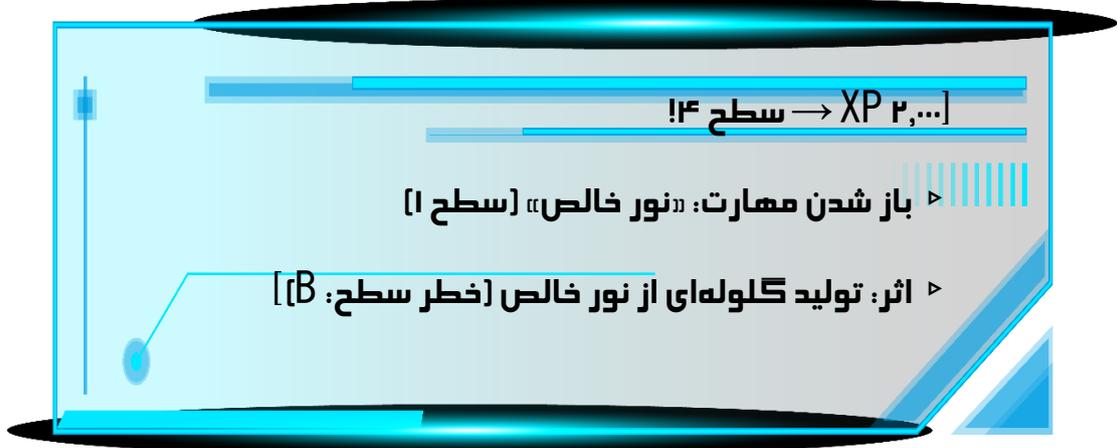
چهار هیولای باقی مانده دورش را گرفتند. آراز از مهارت جدید استفاده کرد: با چرخش سریع، شمشیرش را مثل توفان به دور خود چرخاند. بلورها خرد شدند و هیولاها با فریادی گوشخراش نابود شدند. جعبه‌ای طلایی از هوا ظاهر شد. داخلش «خار جهش» بود: گردنبندی با دندان‌های بلورین که با نور آبی میدرخشید. او را آن را به ساعت پدربزرگ وصل کرد. عقربه‌ها ناگهان حرکت کردند:



آن شب، آراز در خواب کارگاهی پر از دستگاه‌های عجیب دید، پدر بزرگش با لباس آزمایشگاهی سفید، ساعت را زیر میکروسکوپ عجیب قرار داده بود. صفحه میکروسکوپ نشان میداد که داخل ساعت مدارهایی از جنس انرژی ناشناخته وجود دارد. پدر بزرگ زمزمه کرد: "وقتشه این میراث رو بیدار کنی... اونجا بهت نیاز دارن." ناگهان تصویر تغییر کرد: مردی با لباس امپراتوری باستانی، همان مکعب ویدرون را در دست داشت و فریاد میزد: "این انرژی رو آزاد کنید! جهان‌ها باید پاکسازی بشن." صدای زلفیرا خوابش را پریشان کرد: "بیدار شو، قهرمان! سایه‌ها دارن نزدیک میشن!" ده هیولای سایه‌ای با چشم‌های سفید و بدن‌های نیمه شفاف از تاریکی بیرون خزیدند. زلفیرا که لباسی از جنس امواج رادیویی پوشیده بود، تبسمی شیطانی کرد: "بیا بینم چقدر پیشرفت کردی." آراز شمشیرش را کشید. پنل سیستم هشدار داد:



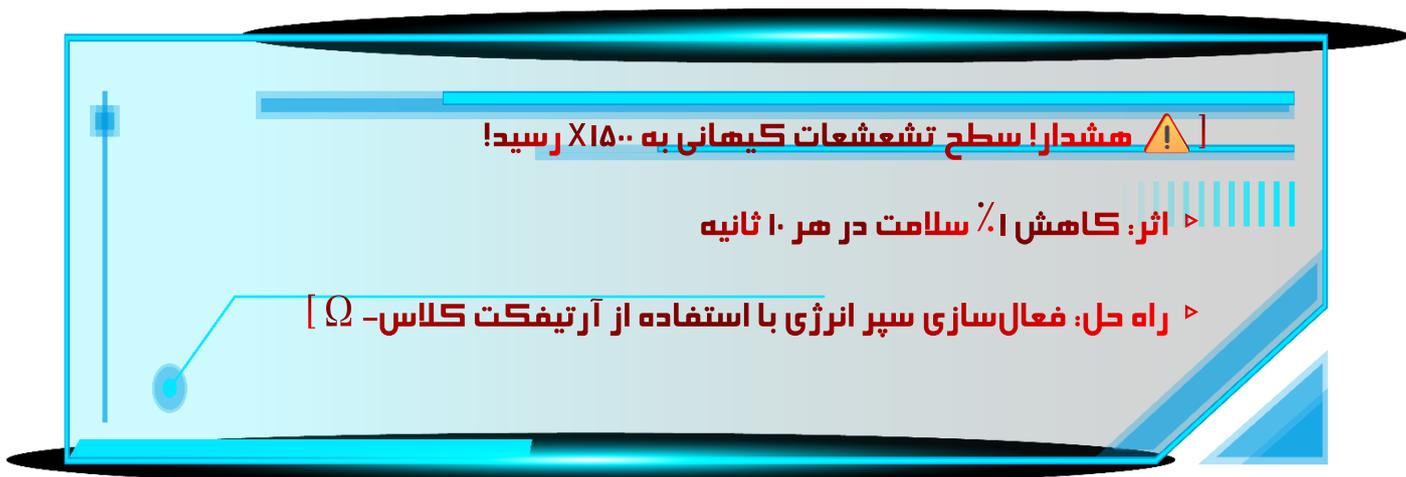
زلفیرا به آراز نزدیک شد و انگشتش را روی ساعتش گذاشت: "مهارت زمان مَهرشده رو فعال کن! یادت باشه فقط یه بار توی روز میتونی استفاده کنی!". آراز دکمه‌ای مخفی روی ساعت را فشار داد. همه چیز یخ زد. سایه‌ها مثل مجسمه‌های شیشه‌ای ثابت ماندند. او با حرکتی سریع، یکی یکی آن‌ها را خرد کرد. سیستم اعلام کرد:



پس از نابودی آخرین سایه، زلفیرا دستش را روی شانه آراز گذاشت: "بد نیست... اما هنوز خام هستی" ناگهان زمین لرزید و صخره‌ای عظیم از آسمان جدا شد. او را فریاد زد: "برگردید! اینجا >اره فرو میریزه" همه به سمت غاری فرار کردند. داخل غار، دیوارها پر از نقاشی‌های باستانی بود: تصاویری از جنگ‌هایی بین انسان‌ها و موجوداتی شبیه به اگزلیون. او را توضیح داد: "اینجا معبد باستانیانه. جایی که نسل گذشته سعی کردن شاه رو شکست بدن... و شکست خوردند" آراز به نقاشی مردی با لباس امپراتوری اشاره کرد که مکعبی شبیه ویدرون در دست داشت: "این کیه؟" زلفیرا چشمانش را بست: "پدر من... اون کسی بود که شاه رو به قدرت رسوند."

بخش سوم: سایه‌های خاموشی

سکوت سنگین آزمایشگاه زیرزمینی «آشیانه کرونوس» با صدای تق تق باران اسیدی بر روی بلورهای سقف شکسته شد. آراز انگشتانش را روی ساعت پدربزرگش کشید که حالا گرمای عجیبی از آن ساطع می‌شد. گویی موجودی زنده درونش جای گرفته. او را با دقت بطری بلورینی حاوی خاطرات نگهبانان زمان را بررسی می‌کرد، در حالی که زلفیرا با بی‌قراری روی میز آزمایشگاه قدیمی قدم می‌زد: "خب قهرمان ما حالا چی کار می‌خواهی بکنی؟ همینجا می‌مونیم تا شاه خودش بیاد دم در؟" نور سبز-سیاه لامپ‌های بیوتکنولوژی باستانی، سایه‌های تحریف‌شده‌ای روی دیوارهای پر از نوشته‌های ناشناخته می‌انداخت. آراز به تصویر هولوگرافیک پدربزرگش خیره شد که هنوز در هوا شناور بود: "برای استفاده از قدرت واقعی ساعت، باید "آرتیفکت هسته کرونوس" رو پیدا کنی... اون زیر دریای اسیده‌است." سیستم هشدار داد:



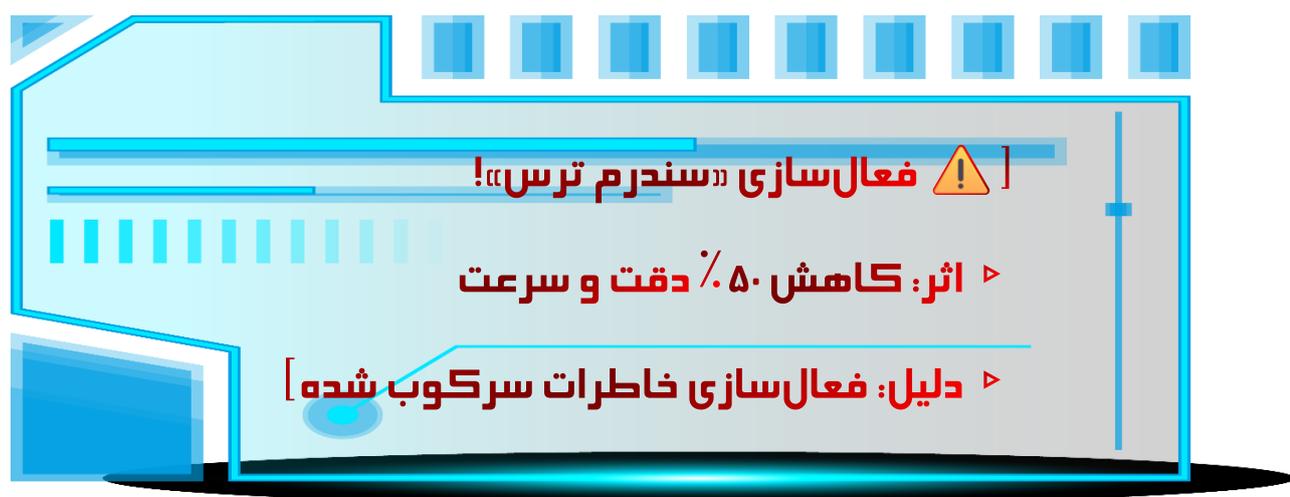
زلفیرا ناگهان ایستاد و لب‌خندی شیطانی زد: "دریاچه اسیدها تو منطقه ممنوعه‌ست... جایی که اون هیولای خنده‌دار زندگی می‌کنه." او را شمشیرش را غلاف کرد: "منظورت «کور-تالیس»ه؟ اون هیولای سطح ۵۰؟" آراز که هنوز از ازدست دادن خاطره اولین برد رزمی‌اش میلرزید، ساعت را محکم فشار داد: "مهم نیست چقدر خطرناکه... باید بریم."

مسیر به سمت دریاچه از میان جنگلی از قارچ‌های غول‌پیکر می‌گذشت که هاگ‌های سمیشان در هوا شناور بود. زلفیرا با بازیگوشی هاگی را ترکاند که صدایی شبیه خنده اطفال ایجاد کرد: "نترس آرازجان! اگه مسموم بشی، من با خونم سم رو بیرون میارم" او را با اخم جلوی او را گرفت: "اینجا جای

شوخی نیست. کور-تالیس میتونه ذهن رو بخوره... نه فقط جسم رو. "ناگهان زمین لرزید و درختان قارچی به طرفین خم شدند. موجودی با قدی بلندتر از ساختمان‌های تبریز، با بدنی از جنس اسید متحرک و چشمانی شبیه خورشیدهای سفید، از میان مه ظاهر شد. سیستم باصدای بلندی ظاهر شد:



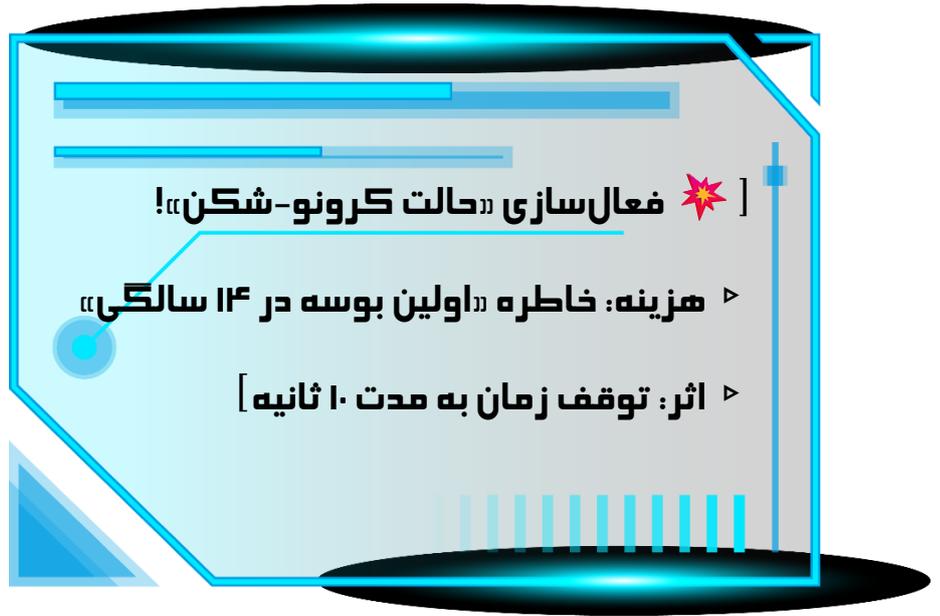
کور-تالیس دهانش را باز کرد و صدایی شبیه هزاران جیغ انسان از آن بیرون آمد. آراز به عقب پرتاب شد و سیستم هشدار داد:



تصویری از روز مرگ پدر بزرگ جلوی چشمانش ظاهر شد. او را فریاد زد: "آراز! سلامت رو فعال کن!"

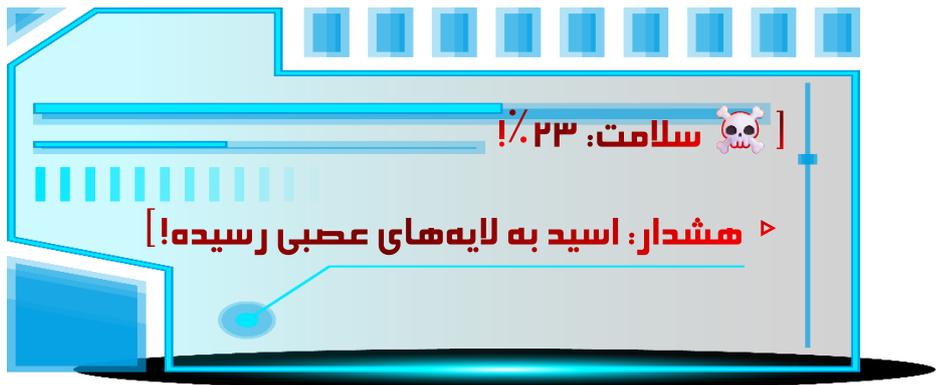
آراز با لرز دکمه ساعت را فشار داد. نور آبی-طلایی ساعت با نوری خیره کننده فضا را پر کرد:

همه چیز یخ زد... جز ذهن آراز. او با شمشیر پلازما به سمت هیولا دوید، اما اسیدها حتی در زمان متوقف شده هم میسوختند. زلفیرا در حالت یخزده فریاد زد: "هسته‌ش زیر پاشه! بایر حفاری کنی!" آراز با چاقویش زمین اسیدی را کند، اما دستانش آب میشد.

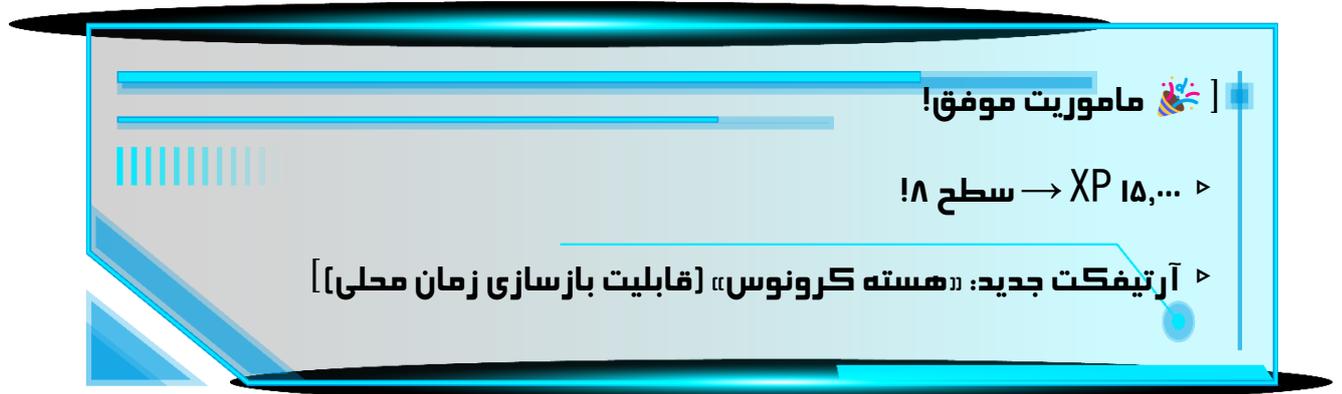


سیستم هشدار داد:

در لحظه آخر، او را با حرکتی قهرمانانه خود را به هسته رساند و شمشیرش را فرو برد. کور-تالیس با فریادی گوشخراش متلاشی شد و دریاچه اسید به



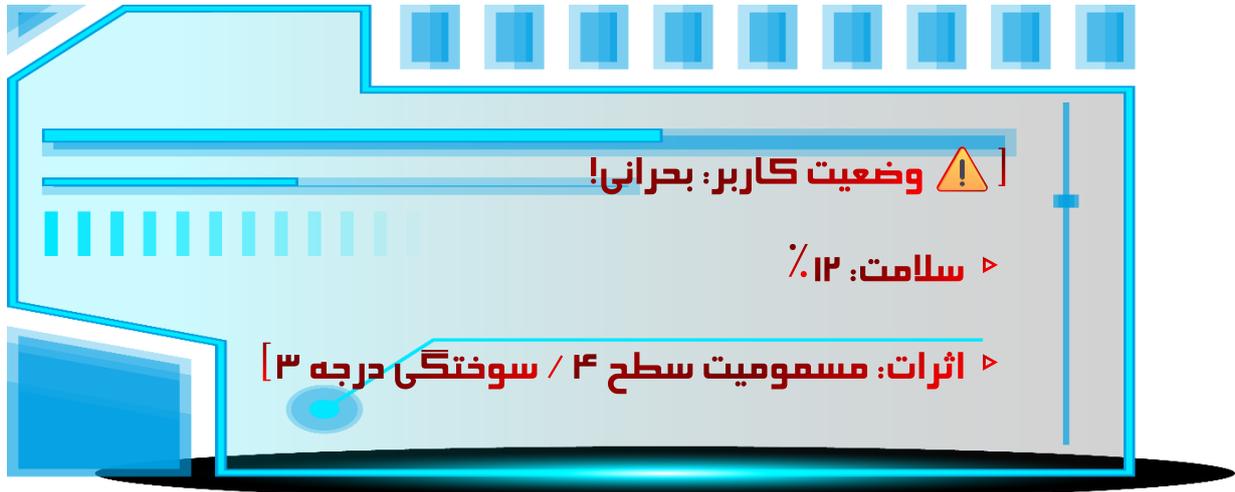
رنگ طلایی درآمد. آراز روی زمین افتاد و سیستم اطلاع داد:



زلفیرا با نگاهی تمسخرآمیز به او را اشاره کرد: "خوب شد اون خاطره بوسه رو از دست دادی...
رابطه‌ها با اون دختر اصلاً به درد نمیخورد!"

بخش چهارم: زخم‌های زمان

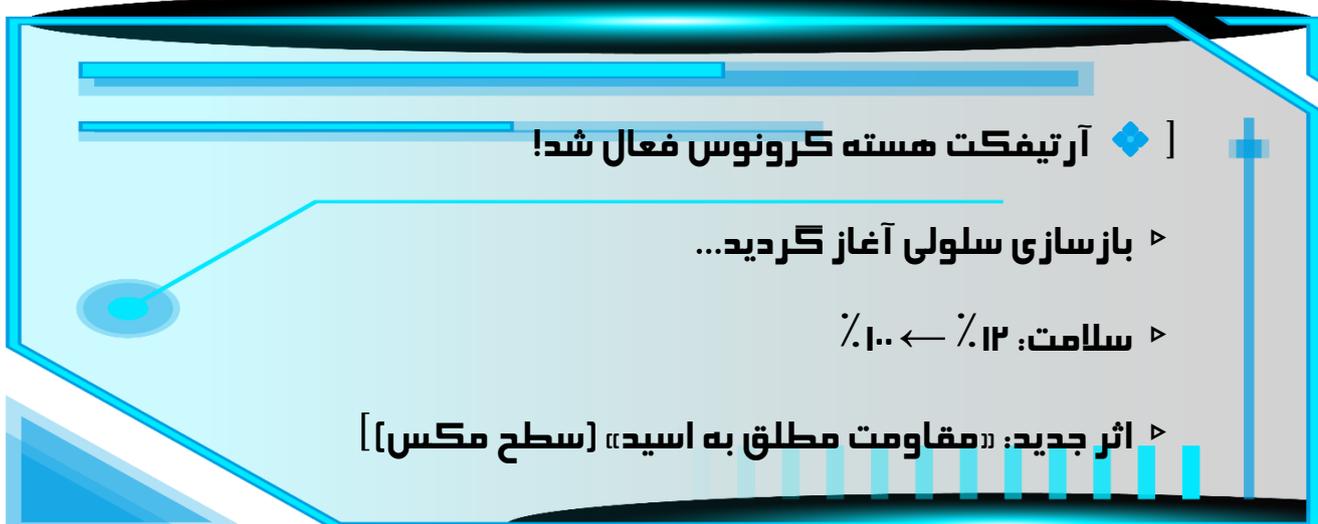
اسید طلایی دریاچه مثل عسل غلیظ زیر نور سه خورشید ویدراک میدرخشید. آراز روی زانوهایش افتاده بود و دستان سوخته‌اش را که تا استخوان آب شده بودند، به ساعت پدربزرگ چسبانده بود. سیستم هشدار میداد:



زلفیرا با چهره‌ای بی‌احساس به او خیره شد: "هنوزم که زنده‌ای؟ آدمای زمینی جانسختن‌ها!" او را که نیمی از بدنش در اثر تماس با اسید ذوب شده بود، آرتیفکت هسته کرونوس را از گودال بیرون کشید. شیئی مکعبی با سطحی شبیه پوست انسان که رگ‌های طلایی زیرش میتپید: "زنده! کوچک کرد!"
بلندار زلفیرا گو ساه داد! "او را با صدایی لرزان فریاد زد.

زلفیرا با حرکتی سریع، هسته را از دستش قاپید و به سمت آراز پرتاب کرد: "بگیر پسرک! آخرین فرصته!"

آراز با دستان لرزان هسته را به ساعت چسباند. ناگهان نور سفیدی فضا را پر کرد. سیستم با صدایی بلند پیام داد:



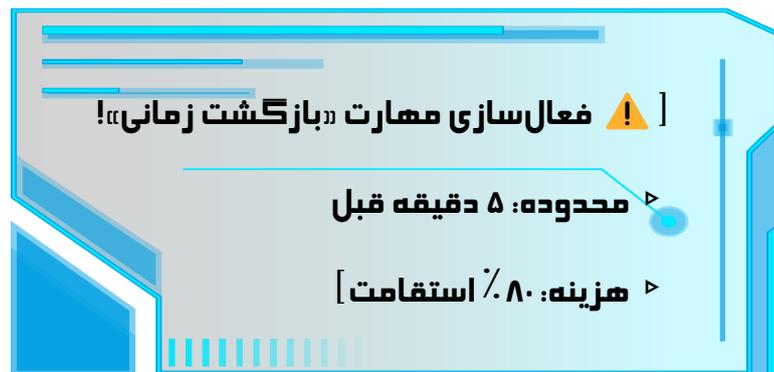
پوست دستانش مثل جریان مذاب طلا بازسازی شد. او را که داشت از درد به خود میپچید، به آراز نگاه کرد: "حالا...حالا میتونی زمان رو نه فقط متوقف، بلکه به عقب برگردونی."

ساعت روی عدد ۱۲:۰۵ قفل شد. آراز دستش را روی بدن ذوب شده او را گذاشت: "چطوری این کار رو بکنم؟" زلفیرا پشت سرش زمزمه کرد: "تصویر زمانی که میخوای رو توی ذهن مجسم کن. سیستم خودش میفهمه."

چشمانش را بست:

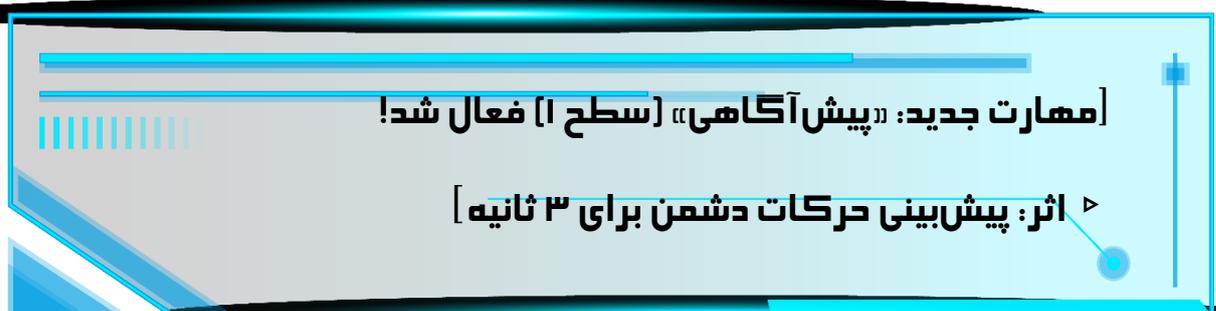
- او را سالم روی صخره می ایستد .
- شمشیر پلاσμα در دستش میدرخشد .
- لحظه پیش از حمله کور-تالیس . . .

ساعت شروع به تیک تاک کرد. نور آبی-طلایی ساعت مثل ماریچی از DNA دور آنها پیچید. سیستم هشدار داد:



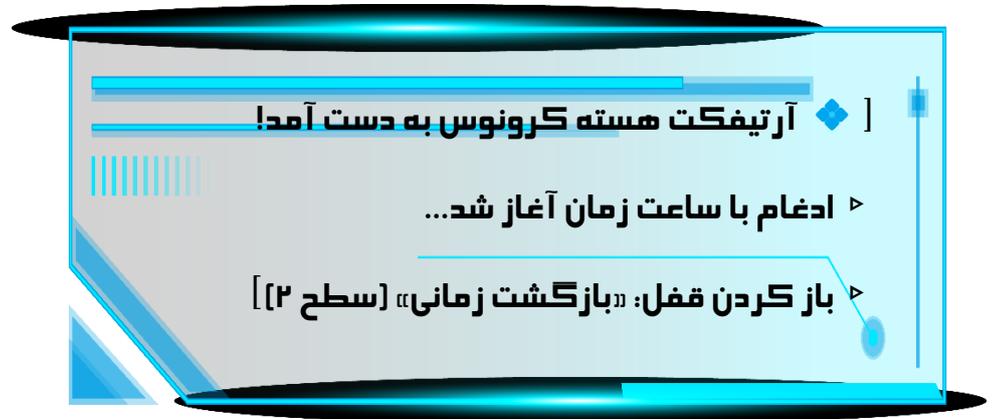
جهش!

همه چیز دوباره مقابل دریاچه اسیدی بود. کور-تالیس تازه داشت از مه بیرون می آمد. او را فریاد زد: "آراز! ساعت رو فعال کن!" اما این بار آراز منتظر نماند. مستقیم به سمت هیولا دوید. سیستم اطلاع داد:



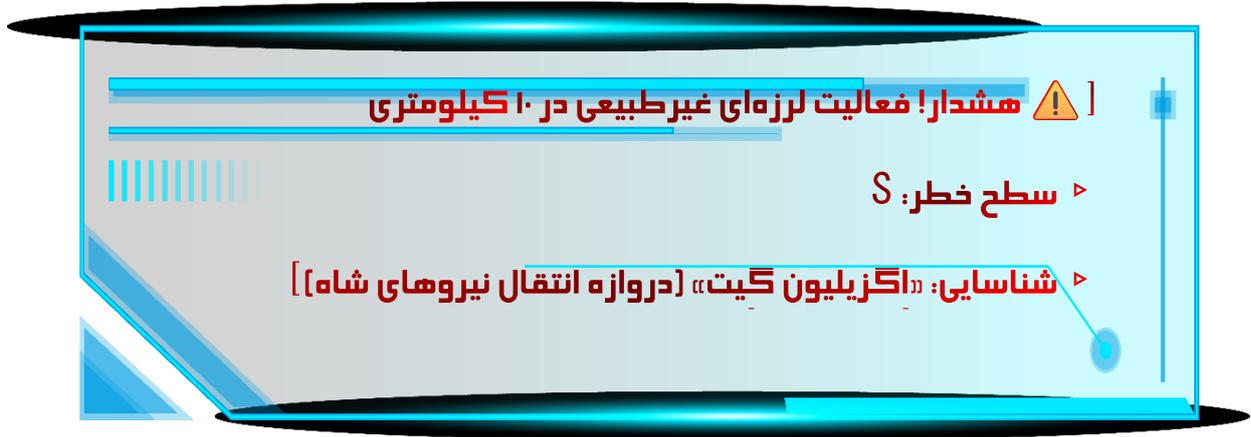
پنجه های اسیدی هیولا مثل فیلم اسلوموشن در چشمانش نقش بست. آراز با چرخشی سریع از حمله فرار کرد و چاقویش را به نقطه ای زیر پای هیولا پرتاب کرد.

زلفیرا چشمهایش گرد شد: "فاک تو سرت! اونباییکار میکنی؟!"
انفجار! اسیدها به آسمان پاشیدند و هسته درخشان کرونوس از زمین بیرون جست.
انفجار اسیدهای طلایی، جنگل قارچی را به آتش کشید. آراز در حالی که هسته کرونوس را از زمین بیرون میکشید، سیستم را فریاد زد:



اورا با چهره‌ای رنگپریده به او خیره شد: "چطور بدون آموزش بلدی ارزش استفاده کنی؟"
زلفیرا خندید: "ژن‌های باستانی یادش میدن. مثل رقصیدنِ غریزیه!"
کور-تالیس که نیمی از بدنش تبخیر شده بود، با چشمان سفیدش به آراز خیره شد. صدایی چندلایه از دهانش بیرون آمد: "نوو... نو اور بیوند... چرا اومد اینجا؟ این جگ مال نو نیست!"
آراز شمشیرش را بالا گرفت: "مال توهم نیست!"
هیولا فریاد کشید: "همه چی مال اونه... مال آن بی‌نور" و در انفجاری از اسید، ناپدید شد.
سکوت سنگینی بر دریاچه حاکم شد. زلفیرا آرتیفکت را در دست گرفت و به نورش خیره شد: "این همون چیزیه که پدرم روش کار میکرد. میدونی چرا شاه میخواد همه اینارو نابود کنه؟ چون میترسه یه روزی ارزش علیه خودش استفاده بشه؟"
اورا که زخم‌هایش داشت التیام مییافت، ناگهان شمشیرش را به گلوی زلفیرا گرفت: "حالا که حرف از پدرت زدی، بگو اون نقشه آزمایشگاه‌های شاه رو کجا قایم کردی؟"
آراز میانجیگری کرد: "بسه! الان موقع دعوا نیست!"
زلفیرا با بی‌تفاوتی شمشیر را کنار زد: "آرازجان، اورا همیشه فکر میکنه من خیانتکارم. راستش رو بخوای، پدرم اون نقشه‌ها رو تو ذهن من قایم کرده. هرچی بیشتر به گذشته برگردی، بیشتر میفهمی."

پنل سیستم ناگهان روشن شد:



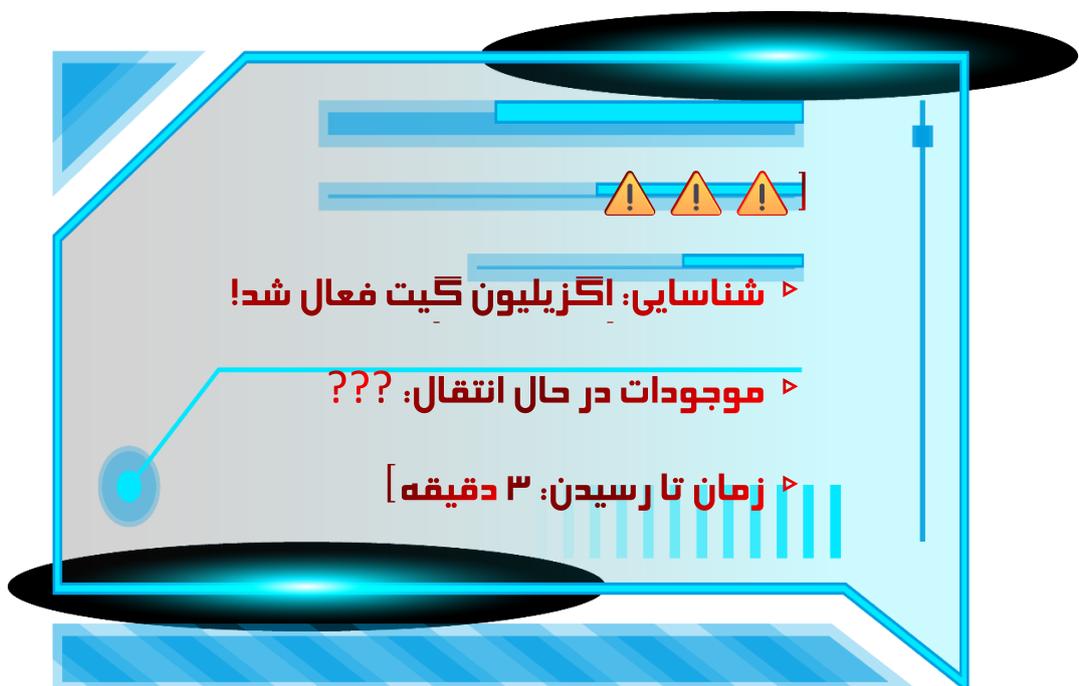
آورا شمشیرش را غلاف کرد: "باید فوراً بریم سمت معبد کیهانی. آگه شاه نیرو بفرسته، همه چی تمومه."

راه به معبد از میان دشتی از استخوان‌های غول‌پیکر میگذشت. زلفیرا در راه، داستانش را تعریف کرد: "پدرم اولین کسی بود که به شاه پیشنهاد داد از انرژی ویدرون برای پاکسازی جهان‌ها استفاده کنه. اما وقتی فهمید شاه میخواد همه تمدن‌ها رو نابود کنه، مخفیانه آرتیفکت اصلی رو تو بدن من قایم کرد... همون روزی که شاه فهمید، من رو به یه هوش مصنوعی تبدیل کرد و پدرم رو کشت."

آراز به ساعتش نگاه کرد: "این انرژی... تو بدنه منه؟"

زلفیرا تبسمی تلخ زد: "نه. تو حامل ژن اون... مثل پدر بزرگت."

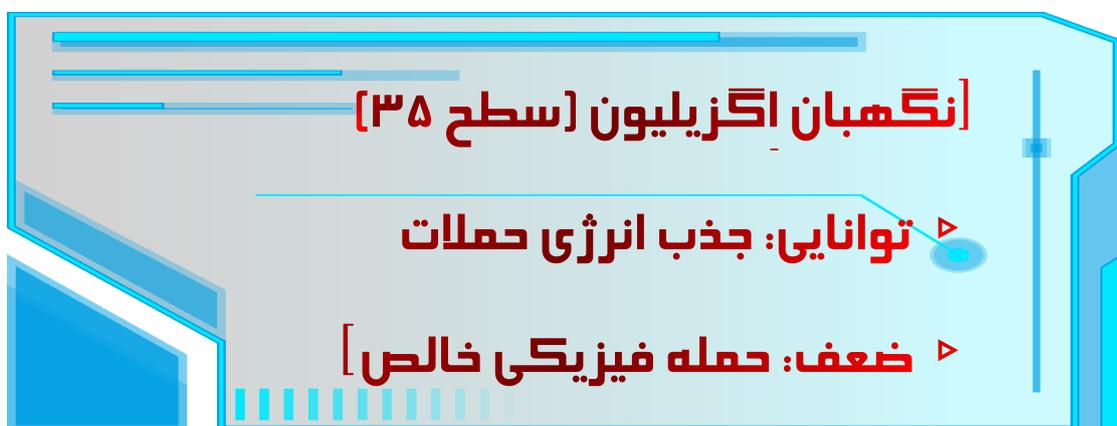
ناگهان زمین لرزید و ستونی از نور سیاه از افق برخاست. سیستم هشدار داد:



اورا فریاد زد: "بدو! باید دروازه رو قبل از کامل شدن ببندیم!"
معبد کیهانی، سازه‌ای عظیم از جنس استخوان‌های اژدهایان باستانی بود. روی دیواره‌هایش تصاویری از نبرد خدایان و اگزیلیون حکاکی شده بود. در مرکز معبد، حلقه‌ای انرژی با صدایی شبیه غرش فضا در حال چرخش بود.

زلفیرا دستانش را روی زمین گذاشت: "دارن میان! حداقل ده تا از نگهبانان شخصی شاه!"
آراز ساعت را کوک کرد: "چیکار کنیم؟"

اورا با خشم پاسخ داد: "نابودشون کنیم... همه‌شون رو."
اولین نگهبان از دروازه بیرون پرید: موجودی دو متری با زرهی از جنس جمجمه‌های انسان. سیستم شناسایی کرد:



آراز شمشیرش را بالا برد: "پس بذارید فریادی بجنگیم"

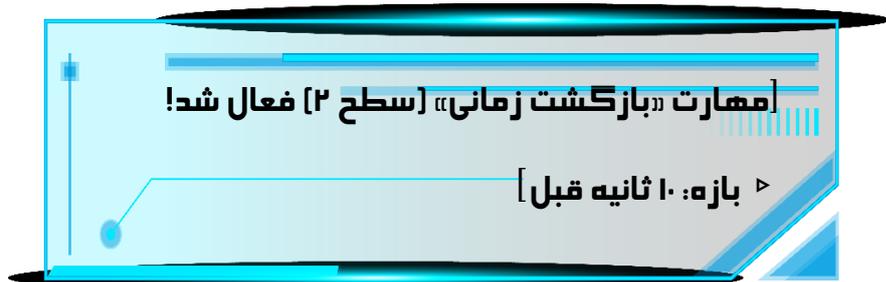
نگهبان اگزیلیون با قدمی که زمین را میلرزاند، به سمت آراز حمله‌ور شد. تیغه شمشیرش از جنس تاریکی خالص بود و رد سیاهی در هوا به جا می‌گذاشت. آراز نفسش را حبس کرد. سیستم پیش‌آگاهی مثل سایه‌ای در ذهنش زمزمه کرد:

[حرکت بعدی: ضربه مورب از سمت چپ در ۱.۵ ثانیه]

لحظه‌ای پیش از حمله، آراز به راست غلتید. تیغه تاریکی با فاصله مویی از گردنش رد شد و به زمین خورد. زمین ترک خورد و سنگها به آسمان پرتاب شدند. زلفیرا از پشت فریاد زد: "گردنش رو حرف بگیر! زرهش اونجاست!"

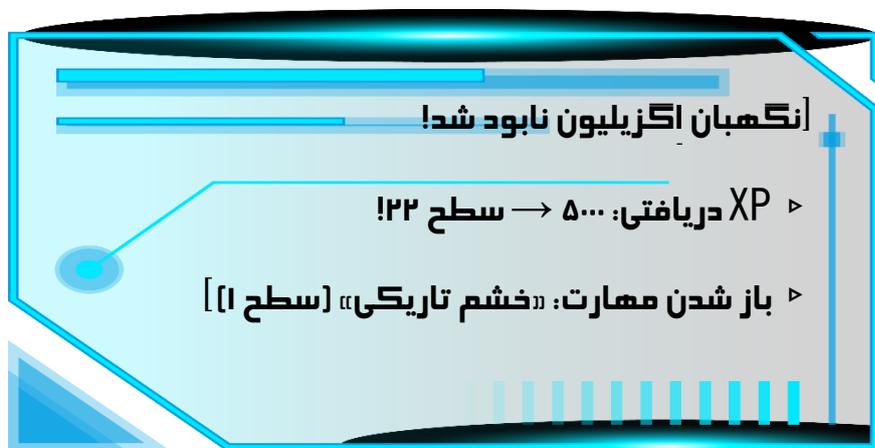
آراز چرخید و شمشیر پلاسمایی را با دو دست بالای سرش برد. نور آبی تیغه، سایه نگهبان را پاره کرد. ضربه را فرود آورد—یک حرکت عمودی دقیق مثل آموزش‌های پدربزرگش. تیغه به زره مجمه‌ها خورد و جرقه‌های سفید فضا را روشن کرد. نگهبان عقب رفت و غرشی کشید که شیشه‌های معبد را ترکاند.

"هنوز تهموم نشده!" او را از بالای ستونی سنگی پرید و شمشیرش را در شکاف زره نگهبان فرو برد. خون سیاهی فواره زد. نگهبان با حرکتی عصبی دستش را به عقب پرتاب کرد و او را مثل عروسکی به دیوار کوبید. صدای خرد شدن استخوانها پیچید. آراز سریع ساعت را چرخاند. عقربه‌ها به سرعت حرکت کردند:



جهش!

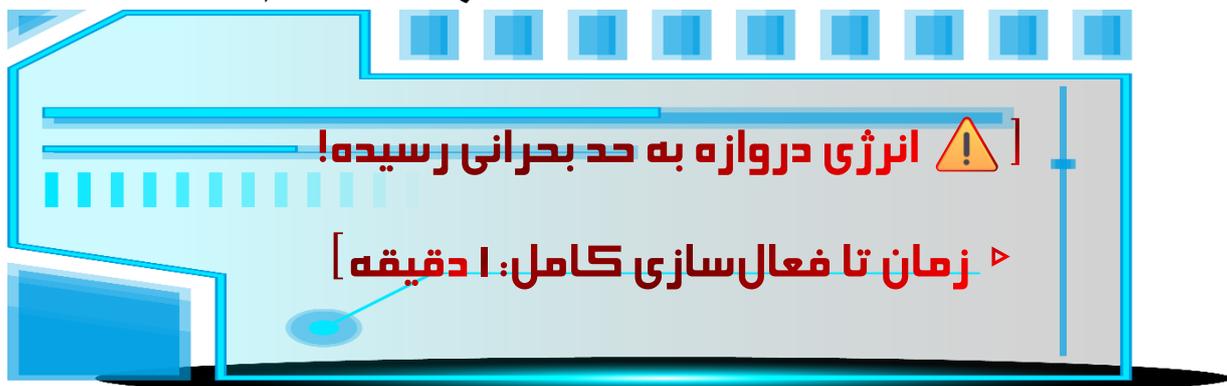
همه چیز به لحظه‌ای بازگشت که او را در حال پرش بود. این بار آراز فریاد زد: "او را! به چپ بپرا!" او بی‌درنگ تغییر مسیر داد. شمشیرش جای خالی را قطع کرد و نگهبان از تعادل خارج شد. آراز از فرصت استفاده کرد. روی زانویش لغزید و تیغه را با تمام قدرت به زیر گلوگاه نگهبان کوبید. خون سیاه فوران کرد. نگهبان دستانش را به گلویش چسباند و با چشمانی از حدقه درآمده، زمین خورد. بدنش مثل ذغال روشن شد و به خاکستری درخشان تبدیل گردید. سیستم اطلاع داد:



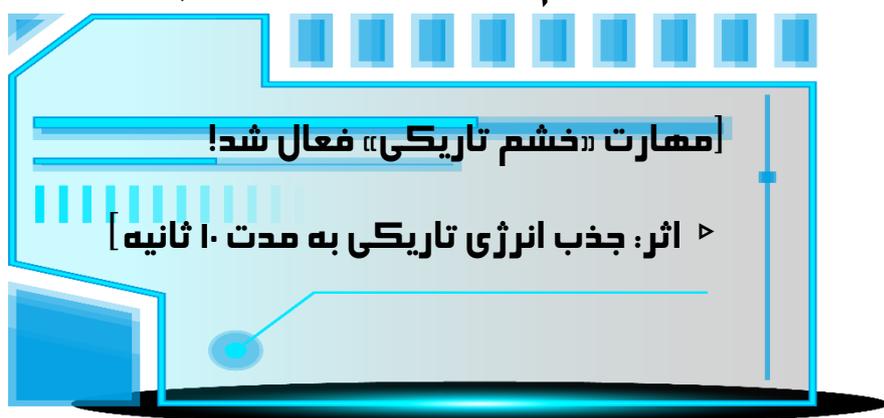
اما پیروزی کوتاه بود. از دروازه انرژی، سه نگهبان دیگر بیرون جهیدند. هرکدام بزرگتر و مرگبارتر از قبلی. یکی از آنها بالهایی از استخوان داشت که با هر تکان، تیغهای سمی به اطراف پاشیده میشد.

دیگری چشمی در مرکز پیشانی داشت که پرتوهای مرگبار میتاباند .
 سومی ... اصلاً شکل مشخصی نداشت . توده‌های متحرک از تاریکی بود که مدام تغییر شکل میداد .
 زلفیرا پشت سنگ بزرگی خزید و دستش را لمس کرد . "آراز! اینک رو تو بفرست و زود شکست داد . وایده
 دروازه رو ببند!"

آراز به سمت دروازه دوید ، اما پرتو چشم نگهبان دوم مسیرش را قطع کرد . زمین زیر پایش منفجر
 شد و او به عقب پرتاب شد . ساعت روی سینه‌اش داغ شد . سیستم هشدار داد :



نگهبان سوم—توده تاریکی—ناگهان به شکل او را درآمد . با صدایی که دقیقاً مثل او بود زمزمه
 کرد : "آراز... ولش کن . بریم خونه ." دستش را به سوی دراز کرد . آراز برای لحظه‌ای منجمد شد .
 زلفیرا سنگی پرتاب کرد : "گول زهور! اون تاریکیه!"
 توده شکلش را به پدر بزرگ تغییر داد : "زمان رو دریاب... همینجا تمومش کن."
 آراز دندانهایش را به هم فشرد . ساعت را تا آخر چرخاند :

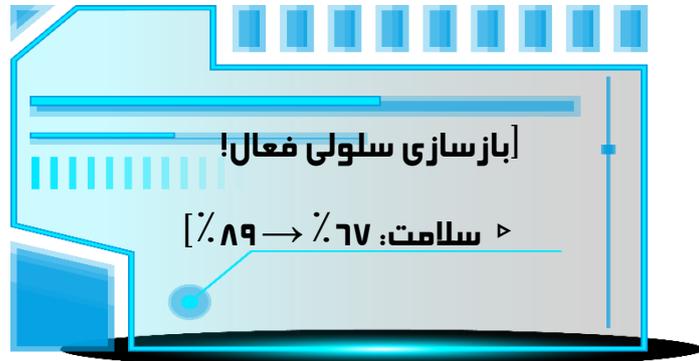


توده تاریکی فریاد کشید و به سمت ساعت مکیده شد . آراز احساس کرد وجودش از نفرت و خاطرات
 تلخ پر میشود ، اما تیغش را بالا برد : "اینو بده به شاه برگردون!"
 تیغه پلاسما را با تاریکی جذبشده ترکیب کرد و به سمت دروازه پرتاب نمود .

تیغه تاریکی-پلاسمایی مثل شهابی سرخ فضا را شکافت و به مرکز دروازه اگزلیون اصابت کرد. انفجاری از نور سیاه و سفید، ستون‌های معبد را خمیر کرد. آراز خودش را پشت سنگ بزرگی انداخت، اما امواج ضربه‌ای او را به دیوار کوبید. استخوان‌هایش تق تق کرد، اما سیستم سریع بازسازی را آغاز نمود:

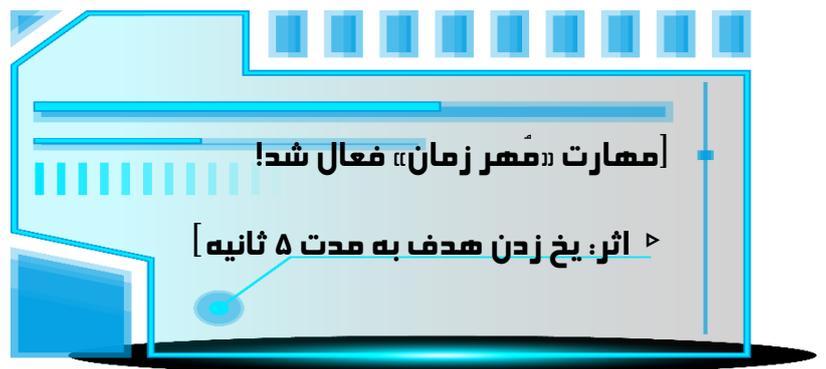
زلفیرا از میان گردوغبار فریاد زد: "دروازه داره بسته میشه! نگهبانا رو نگه دارین!"

نگهبان بالدار با حرکتی مارپیچی از آسمان پایین آمد. بالهای استخوانی‌اش تیغ‌هایی سمی به سمت او را پرتاب کرد. او را با غلتیدن به عقب از آنها فرار کرد و شمشیرش را به سمت چشم مرکزی نگهبان دوم نشانه گرفت.



پرتو مرکبار چشم، سنگ پشت او را تبخیر کرد، اما او در آخرین لحظه خود را به کناری پرتاب داد: "آراز! ساعت رو به چشمش بگیر!"

آراز ساعت را به سمت چشم نگهبان گرفت. عقربه‌ها دیوانه‌وار چرخیدند:



پرتو مرکبار در هوا یخ زد. او را با پرشی بلند، شمشیرش را مستقیماً به چشم نگهبان فرو کرد. انفجاری از مایع سیاه فوران کرد و نگهبان با فریادی غیرانسانی متلاشی شد.

اما نگهبان سوم—توده تاریکی—که حالا به شکل زلفیرا درآمده بود، آراز را از پشت گرفت: "جرا"

می‌چکے؟ می‌کونه شاه چه لایه سر عزیزان میاره؟" تصاویری از مادر بزرگش در تبریز نشان داد که در

اتاقی تاریک زندانی بود.

آراز دستانش را لرزاند: "در... دروازه! سوسنگو! او رو مهار کن!"

او را واقعی از پشت تاریکی بیرون جست و دستش را مثل تیغی از امواج رادیویی درون توده فرو برد: "میریم بابای شیطون"

توده فریاد کشید و منفجر شد. امواج انرژی، او را به عقب پرتاب کرد. بدنش شروع به محو شدن

کرد: "آراز... هسته دروازه رو نابود کن... همین الان!"

دروازه اگزلیون حالا به شکل چشم غول‌آسایی درآمدہ بود کہ از آن دست‌هایی از تاریکی بیرون می‌آمدند. آراز به سمتش دوید. سیستم هشدار داد:



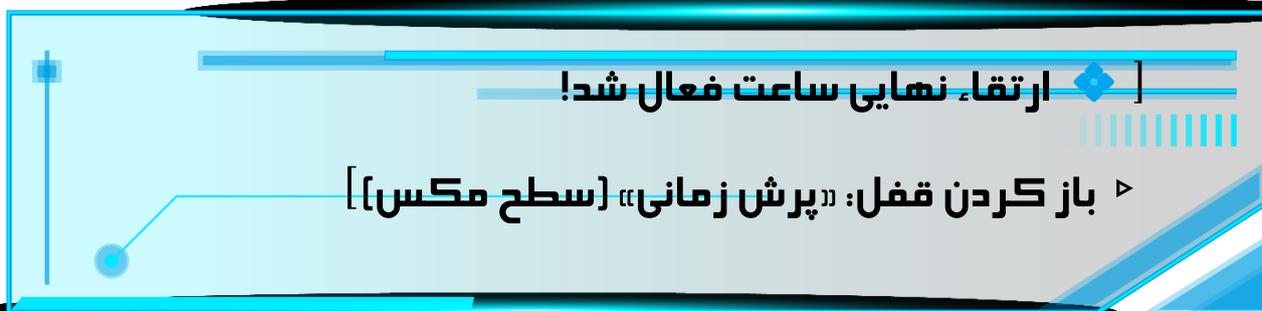
او ساعت را از گردنش باز کرد و آن را به سمت هسته دروازه پرتاب نمود: "پدر بزرگ... کمک کن!" ساعت در هوا باز شد. مدارهای نوری اش مثل عنکبوتی طلایی دور هسته پیچید. صدای پدر بزرگش را شنید: "وقتشه... میراث ما رو کامل کنی."

نور سفیدی فضا را پر کرد. همه‌چیز—دروازه، نگهبانان، حتی زمان—برای لحظه‌ای متوقف شد. سپس، انفجاری مهیب دنیا را لرزاند.

وقتی آراز چشم باز کرد، معبد به تلی از خاکستر تبدیل شده بود. زلفیرا کنارش دراز کشیده بود، بدنش نیمه شفاف و پر از جرقه‌های انرژی. او را با پاهای لرزان نزدیک شد: "دروازه بسته شد... اما این تازه شروعشه."

زلفیرا تبسمی کرد: "آفرین پسرک... حالا دیگه شاه مستقیم بهت حمله میکنه." دستش را به سینه آراز گذاشت و چیزی شبیه مدارهای انرژی به ساعت منتقل کرد: "این آخرین هدیه پدرمه... با اون میتونی زمان رو نه فقط به عقب، بلکه به جلو هم ببری."

ساعت دوباره تیک تاکش را آغاز کرد، اما این بار عقربه‌ها برعکس میچرخیدند. سیستم اطلاع داد:



ناگهان زمین لرزید. صدایی از اعماق فضا پیچید: "آراز آذر... میدونی چرا انتخاب شد؟ جور توهم مثل مرده... یک قاتله!"

سایه غول‌آسای شاه اگزلیون در افق ظاهر شد.

بخش پنجم: آشیانه گرونوس

سایه شاه اگزلیون همچون طوفانی سیاه بر فراز قلمروی ویدراک گسترده شده بود. صدایش که شبیه غرشی از اعماق کهکشان بود، در سر آراز میپیچید: "نوساعت رو کامل کرد... حالا میتونم نماشا کنه که چطور همه چیز رو نابود میکنم!"

نگهبانان باقی مانده از دروازه، که حالا به توده‌های بی‌شکل تاریکی تبدیل شده بودند، به سمت شاه پرواز کردند و در وجودش حل شدند. او را با چهره‌ای رنگ پریده به آراز چسبید: "گرونوس... اونجا تنها بودی که می‌تونی شاه رو شکست کنی."

زلفیرا که بدنش حالا شفاف‌تر از همیشه بود، روی زمین نشست و نقشه‌ای هولوگرافیک از ذهنش بیرون کشید: "آشیانه تو قلب "بیابان ساعت‌شنی" قرار داره. جایی که زمان مثل شن روانه... یک قدم اشتباه و برای همیشه تو حلقه‌های تکرار زمان گم میشی"

آراز به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها حالا برعکس میچرخیدند و اعداد به زبان باستانی نوشته شده بودند. "چطور بریم اونجا؟"

او را کیفی پر از آرتیفکت‌های جمع‌آوری شده را باز کرد: "با این "ماسک شن‌های زمان" میتونیم از بیابان عبور کنیم... ولی فقط شش ساعت وقت داریم."

بیابان ساعت‌شنی از شن‌های طلایی تشکیل شده بود که هر دانه‌اش تصویری از یک لحظه تاریخی را در خود جا داده بود. آراز با ماسک عجیبی که چشم‌هایش را مثل ساعت شنی می‌کرد، جلوتر از بقیه قدم میزد. زلفیرا که حالا به شکل امواج رادیویی درآمدن بود، دور سرش میچرخید: "مواظب باش! شن‌ها میتونن خاطراتتو بهت تحمیل کنن!"

ناگهان یکی از شن‌ها به ماسک چسبید. صحنه‌ای از کودکی آراز ظاهر شد: روزی که پدر بزرگ ساعت را به او داد و گفت: "اینو نگه دار... روزی به دردت میخوره." سپس تصویر تغییر کرد: آزمایشگاهی مخفی زیر مسجد کبود تبریز که پدر بزرگ مشغول بررسی مکعب ویدرون بود. مردی با لباس نظامی وارد شد و فریاد زد: "تدقیقاتو متوقف کن! این انرژی متعلق به ماست!"

آراز ماسک را کند و به عقب پرتاب کرد: "این... این چه نمایشیه؟!"

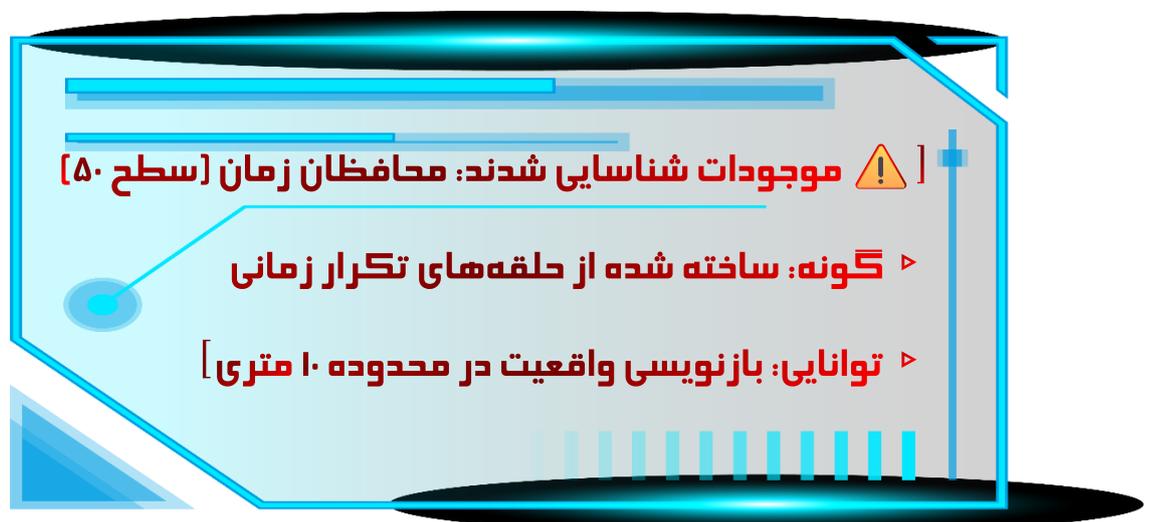
اورا ماسک را برداشت و توضیح داد: "شن‌ها خاطرات گذشتگان رو نگه میدارن. به نظر میرسه پدربزرگت بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی میدونسته."

پس از ساعت‌ها راهپیمایی، قلده‌ای عظیم از جنس بلورهای زمان نمایان شد. آشیانه کرونوس، سازه‌ای بود که انگار از هزاران ساعت قدیمی ذوب شده ساخته شده بود. صدای تیک تاک‌های هماهنگ از داخل آن می‌آمد. زلفیرا حباب انرژی‌اش را منفجر کرد و شکل انسانی به خود گرفت: "این جارو دوست ندارم... بوی مرگ میده."

درب آشیانه با علامت ساعت پدربزرگ باز شد. داخل آن، اتاقی بزرگ پر از دستگاه‌های عجیب بود که مرکزش میزی سنگی قرار داشت با استخوان‌های دست نوشته‌ای روی آن. اورا با لرزش دست نوشته‌ها را بلند کرد: "این دست نوشته‌های کاهن‌های باستانیانه... اینجا نوشته: (فقط خون حامل ژن کرونوس میتونه آرتیفکت نهایی رو فعال کنه)"

همه به آراز نگاه کردند. او ساعت را فشار داد: "یعنی باید خونم رو بدم؟"

ناگهان دیوارها لرزیدند. سیستم هشدار داد:



سه موجود درخشان با بدن‌هایی شبیه ساعت‌های شنی از دیوار بیرون آمدند.

محافظان زمان با هر قدم، حلقه‌های نورانی دور خود می‌تاباندند. زمین زیر پاهای آراز نرم شد، مثل اینکه روی شن‌های متحرک ایستاده باشد. سیستم هشدار داد:

هشدار! واقعیت در حال بازنویسی!

اثر: کاهش سرعت حرکت به میزان ۴۰٪

اولین محافظ دستش را به سمت آراز دراز کرد. انگشتانش به ساعت‌های کوچکی تبدیل شدند که با تیک تاک دیوانه‌وار، زمان را به عقب می‌کشیدند. آراز احساس کرد پاهایش سنگین شده، گویی در قیر گیر کرده. زلفیرا فریاد زد: "از پرش زمانی استفاده کن! اونا دارن گذشته رو دستکاری می‌کنن!" آراز ساعت را چرخاند. عقربه‌ها قرمز شدند:

مهارت «پرش زمانی» فعال شد!

هدف: ۱۰ ثانیه به آینده

هزینه: ۳۰٪ استقامت

جهش!

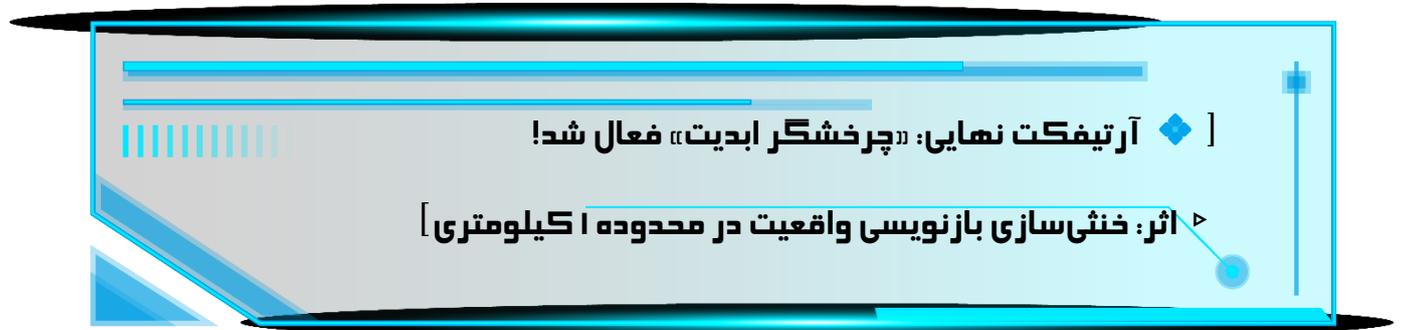
همه چیز ناپدید شد و او پشت سر محافظان ظاهر گردید. تیغه پلاسمایی‌اش را به کمر یکی از آنها فرو برد. محافظ فریاد کشید و بدنش به ساعت‌های شکسته تبدیل شد که روی زمین غلتیدند. اما دو محافظ دیگر برگشتند. چشم‌هایشان به چرخنده‌های درخشان تبدیل شد و پرتوهایی از نور طلایی پرتاب کرد:

"نورمیتونه از چرخه زمان فرار کنه!"

پرتوها به دیوار برخورد کردند و بخشی از اتاق به دهها قبل بازگشت: تصویری از پدربزرگ آراز که جوان بود و مشغول آزمایش روی مکعب ویدرون. او را با چشمانی گشاد فریاد زد: "نگاه کن! اینجا نوشته: (فقط خون حامل ژن کرونوس میتونه انرژی رو متعادل کنه)... یعنی تو میتونی شاه رو تضعیف کنی"

آراز به میز سنگی خیره شد. استخوان‌های دستنوشته حالا با خون پدربزرگ علامت‌گذاری شده بودند. محافظان زمان دوباره نزدیک شدند. زلفیرا خودش را به شکل حبیبی از انرژی درآورد و دور آنها پیچید: "زمان نداریم! آراز، تصمیم بگیر!"

تیغه محافظ دوم به شانه آراز اصابت کرد. خون گرمی روی دست نوشته‌ها چکید. ناگهان میز سنگی از هم شکافت و ستونی از نور سفید به سقف کوبید. سیستم ظاهر شد:



محافظان زمان با فریادی بلند ذوب شدند. اتاق به لرزه درآمد و دیوارها شروع به ریزش کردند. او را آراز را کنار کشید: "بایر فرار کنیم! کل آشیانه >اره ناب> همیشه!"

آنها از تونلی فرار کردند که به بیابان ساعت‌شنی باز میشد. پشت سرشان، آشیانه کرونوس در خورشیدی از نور سفید محو شد. زلفیرا که حالا تقریباً نامرئی بود، خسته گفت: "چرخشگر ابدیت رو فعال کردی... حالا شاه میتونه آسیب ببینه. اما اون هنوز قدرتمنده."

آراز به دستنوشته‌هایی که نجات داده بود نگاه کرد. تصویری از پدربزرگ جوان در حال گفتگو با مردی با لباس نظامی دیده میشد همان مردی که در خاطره‌شن‌ها دیده بود. زیر تصویر نوشته بود: (پروژه کرونوس: پیوند ژنتیکی انسان و انرژی ویدرون. موضوع آزمایش: فرزندانم، آراز.)

اشک در چشمان آراز حلقه زد. او را دستش را روی شانه‌اش گذاشت: "پدربزرگت میدونست قراره به اینجا بیای... اون تو رو برای این جنگ آماده کرده بود."

ناگهان زمین لرزید. شن‌های ساعت‌شنی به آسمان برخاستند و ابری از تاریکی شکل گرفت. صدای شاه اگزلیون غرش کرد: **"آزمایته فرار... حالا می‌فهمی چرا باید ناپود شه!"** سایه‌ای غول‌آسا با شمشیری از جنس سیاهچاله به سمت آنها حمله ور شد.

آراز ساعت را محکم فشار داد. عقربه‌ها شروع به چرخش دیوانه‌واری کردند. زلفیرا تبسمی کرد: "آماده‌ای قهرمان؟ این آخرین نبرد ماست."

سایه شاه اگزلیون با شمشیر سیاهچاله‌ایش رو به زمین کوبید. شن‌های زمان مثل بمب اتمی به آسمان پرتاب شدند و فضایی از تاریکی مطلق ایجاد کردند. آراز ساعت را بالا گرفت و چرخشگر ابدیت فعال شد:

چرخشگر ابدیت: خنثی‌سازی انرژی تاریکی در حال اجرا...

پیشرفت: ۳۷٪

نور سفید از ساعت بیرون زد و تاریکی را پس راند. زلفیرا که حالا شبی بیش نبود، خود را به شکل طوفانی از امواج رادیویی درآورد و به سمت شاه حمله کرد: "برگرد بجهنم!"

ناگهان شن‌ها زیر پای آراز شکافته شدند. زنی با لباس جنگجویان صحرانشین، سوار بر مار غول‌پیکری از جنس بلورهای زمان، از زیر زمین بیرون جهید. موهای مشکی بافته‌اش پر از خرده‌های الماس بود و چشم‌هایش مثل دو ساعت شنی میدرخشید. با نیزه‌ای بلند به سمت سایه شاه حمله کرد: "اینجا قلمرو زمانه، شیطان!"

سایه شاه با غرشی خشمگین عقب نشست. زن جنگجو پیچشی سریع انجام داد و نیزه‌اش را در تاریکی فرو برد. انفجاری از شن‌های درخشان، سایه را به عقب راند. آراز از فرصت استفاده کرد و چرخشگر را به حداکثر قدرت رساند:

چرخشگر ابدیت: فعال‌سازی سطح مکس!

اثر: بازگردانی زمان در محدوده ۱ کیلومتر به مدت ۱۰ ثانیه

همه چیز به عقب برگشت سایه شاه ناپدید شد، شن‌ها آرام گرفتند و زلفیرا دوباره شکل انسانی به خود گرفت.

زن جنگجو از مار بلورین پایین پرید و به آراز نزدیک شد. بوی گیاهان صحرائی از او می‌آمد: "من لیانا" از قبیله نگهبانان زمانم. صدای آشفته‌گی ساعت کرونوس رو از بیابان احساس کردم. "چشمانی که طراحی شبیه ساعت‌شنی داشت به آراز خیره شد: "تو اون پیوندی... اونیه که قراره زمان رو نجات بده."، او را با سوءظن جلو آمد: "چطوره بهمون اعتماد کنی؟"

لیانا نیزه‌اش را روی شن‌ها کوبید: "شاه اگزلیون قبیله ما رو نابود کرد تا آرتیفکت‌های زمان رو بدزده. من فقط انتقام می‌خوام."

در حالی که گروه نفس‌هایش را جمع می‌کرد، لیانا نقشه‌ای از بیابان کشید: "شاه داره به "میدان گسیختگی زمانی" نزدیک میشه. اونجا جاییه که زمان شکافته شده... اگه بتونه اون رو کنترل کنه، میتونه همه جهان‌ها رو یکجا نابود کنه."

آراز به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها دیوانه‌وار می‌چرخیدند، انگار اضطراب داشتند. زلفیرا که حالا کمی پایدارتر شده بود، کنار لیانا ایستاد: "خوبه که حداقل یه آدم جدید تو این گروه مُردنی هست که بوی سوختگی نمیده!"

لیانا بی‌اعتنا به شوخی، به آراز اشاره کرد: "برای جنگ نهایی، باید "ساعت شاهدهی" رو پیدا کنیم. آرتیفکتی که پدر بزرگت تو بیابان پنهان کرده. اون تنها سلاحی که میتونه چرخشگر رو تکمیل کنه."

او را ابرو بالا انداخت: "پدر بزرگت بازم یه سورپرایز داشت ها؟"

آراز دندان‌هایش را فشار داد: "هرچی باشه، میریم پیداش میکنیم."

ناگهان زمین دوباره لرزید. این بار نه از خشم شاه، که از ریزش توده‌ای عظیم از شن‌های زمان. موجوداتی شبیه عقرب‌های غول‌پیکر با نیش‌هایی از جنس یخ زده زمان از زیر شن‌ها بیرون خزیدند. لیانا نیزه‌اش را آماده کرد: "نگهبانان میدان گسیختگی... اونا رو شاه فرستاده!"

آراز شمشیر پلاسمایی اش را بالا برد: "حالا دیگه گروه‌مون کامل شده! بیاین تمومشون کنیم!"

بخش ششم: میدان گسیختگی زمانی

عقرب‌های زمان با نیش‌های یخ‌زده‌شان به سمت گروه حمله‌ور شدند. هر ضربه‌ای که به زمین می‌خورد، حفره‌ای از زمان ایستاده ایجاد میکرد که مانند پنجره‌ای به گذشته یا آینده میماند. لیانا با نیزه‌اش روی شن‌ها خط کشید و فریاد زد: "روی شن‌های طلایی راه برین! اونا تابتنن!"

آراز شمشیر پلاسما را به سمت چشم‌های درخشان یک عقرب پرتاب کرد. نیش عقرب از کنار گوشش رد شد و موهایش را سفید کرد. سیستم هشدار داد:

[هشدار! قرارگیری در معرض زمان ایستاده!]

▶ اثر: پیری سریع (۵٪ کاهش سلامت در ثانیه)

آورا با حرکتی آکروباتیک از روی عقرب دیگری پرید و چاقویش را به مفاصلش فرو برد. مایع سفیدی فواره زد و عقرب با صدایی شبیه شکستن شیشه متلاشی شد: "آراز! سلامت روروی حالت چرخش معکوس" بزار!"

آراز ساعت را چرخاند. مدارهای نورانی‌اش شروع به چرخش معکوس کردند:

[مهارت «چرخش معکوس» فعال شد!]

▶ اثر: بازگردانی اثرات زمان ایستاده به مدت ۱ دقیقه

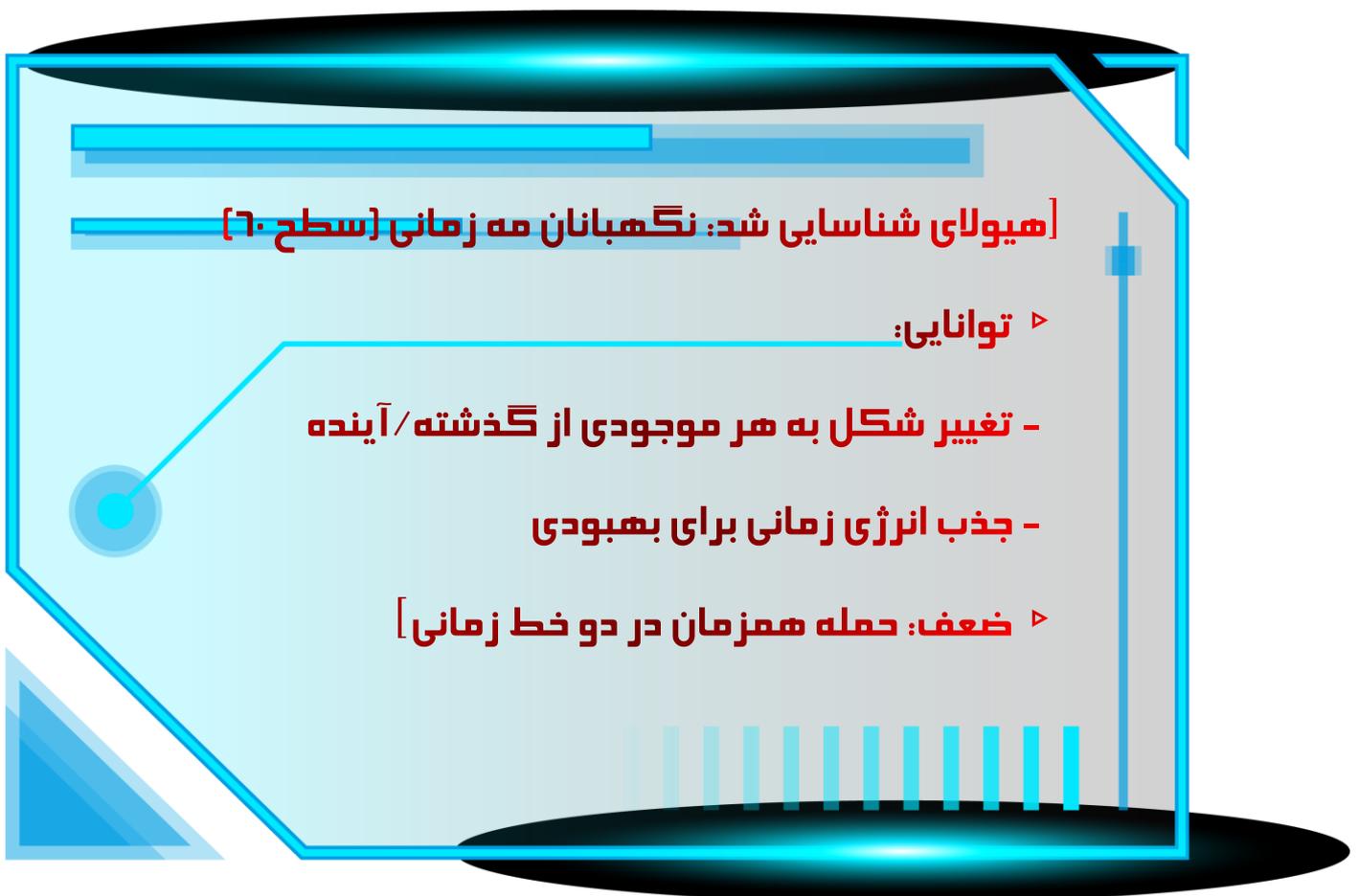
موهایش به رنگ مشکی بازگشت و حفره‌های زمانی بسته شدند. زلفیرا که در حال مبارزه با دو عقرب بود، فریاد زد: "لیانا! اون مار بلورینتو بیار! اینا دارن از زمان تغذیه می‌کنن!"

لیانا سوت خاصی زد و مار بلورین با حرکتی مارپیچی از دل شن‌ها بیرون جهید. دهانش را باز کرد و گاز گرفت. عقرب‌ها در تماس با بلورهای زمان منجمد شدند و خرد گردیدند.

پس از نابودی آخرین عقرب، گروه به ورودی میدان گسیختگی رسیدند. سازه‌ای عظیم از جنس ساعت‌های شکسته که به شکل مارپیچی تا بینهایت امتداد داشت. در مرکز آن، چرخشی از نور سیاه و سفید، زمان را می‌بلعید و به بیرون می‌ریخت. لیانا اشاره کرد: "این "چرخه ابدیت"ه... جایی که همه خطوط زمانی به هم می‌رسن. شاه داره از انرژی اون برای قدرت گرفتن استفاده میکنه."

ناگهان زنی جوان با لباس سفید و موهای بلوندی که تا کمرش میرسید، از داخل چرخه بیرون آمد. چشمانش بدون مردمک و پر از ستاره‌های درخشان بود. دستش را به سمت گروه دراز کرد: "ورود شما ممنوعه... اینجا قلمرو پادشاهه."

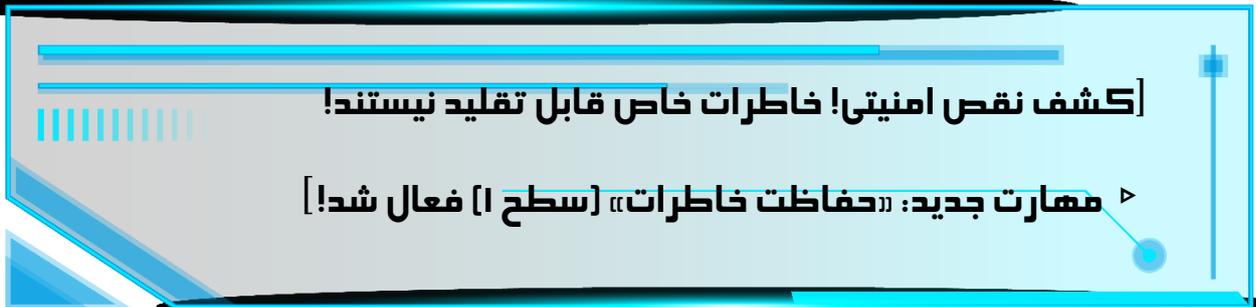
لیانا نیزه‌اش را آماده کرد: "کارینا... تو که همیشه طرف حق بودی! چرا به شاه پیوستی؟"
کارینا تبسمی سرد زد: "حق؟ زمان هیچ حقی نداره... فقط قدرت داره." دستش را تکان داد و دو هیولای زمان با بدن‌هایی از جنس مه درخشان ظاهر شدند.
آراز پنل سیستم را باز کرد:



زلفیرا با بی‌حوصلگی گفت: "خدایا بازم هیولای سطح بالا! شاه واقعاً بی‌کلاسه."

اولین نگهبان به شکل او را درآمد و شمشیر پلاسمایی او را کپی کرد. دومی به شکل آراز تبدیل شد و ساعت مشابهی را بیرون آورد. لیانا فریاد زد: "کارینا داره ذهنمون رو میخونه! به چیزایی فکر کنین که نتونه تقلید کنه!"

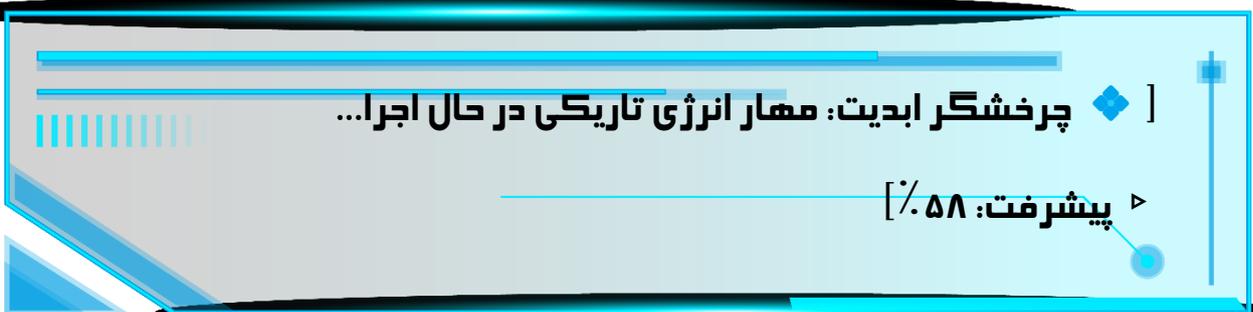
آراز به یاد آخرین روزی افتاد که با پدر بزرگش در بازار تبریز گشت میزد صحنه‌ای پر از رنگ، صدا و بوی ادویه‌ها. نگهبانانی که شکل او و او را گرفته بودند، ناگهان منجمد شدند. سیستم اطلاع داد:



آراز از فرصت استفاده کرد و شمشیرش را به سمت کارینا پرتاب کرد. او با حرکتی سریع به داخل چرخه ابدیت پرید و ناپدید شد. صدایش از همه طرف پیچید: "شاه منتظره... از دیدنمون خوشحال میشه!"

پشت سرشان، شن‌ها دوباره به حرکت درآمدند. سایه‌ای غول‌آسا با بال‌های تاریکی، آسمان را پوشاند. شاه اگزلیون با چشمانی که مثل دو سیاهچاله میدرخشیدند، فرود آمد: "باز نمومد... حالا می‌دویم بر که چیرانه‌ی زمار جیره شد!"

شاه اگزلیون بال‌های تاریکی‌اش را کشود و هزاران ستاره مرده از آنها به سمت گروه پرتاب شد. هر ستاره، حفره‌ای کوچک در فضا-زمان ایجاد میکرد که مثل زخمی خونین میدرخشید. آراز ساعت را بالا گرفت و چرخشگر ابدیت را فعال کرد:



نور سفید ساعت با تاریکی برخورد کرد و انفجاری از رنگین کمان های زمانی فضا را پر کرد. زلفیرا با شکل امواج رادیویی به سمت شاه پرواز کرد: "بسه دیگه، پیرمرد! این بازی تمومه!"

شاه دستش را تکان داد و زلفیرا در هوا یخ زد. بدنش شروع به ترک خوردن کرد: "بچه جتنی وجود واقعی هم ندارم... فقط به اشتباه محاسباتی هستم!"

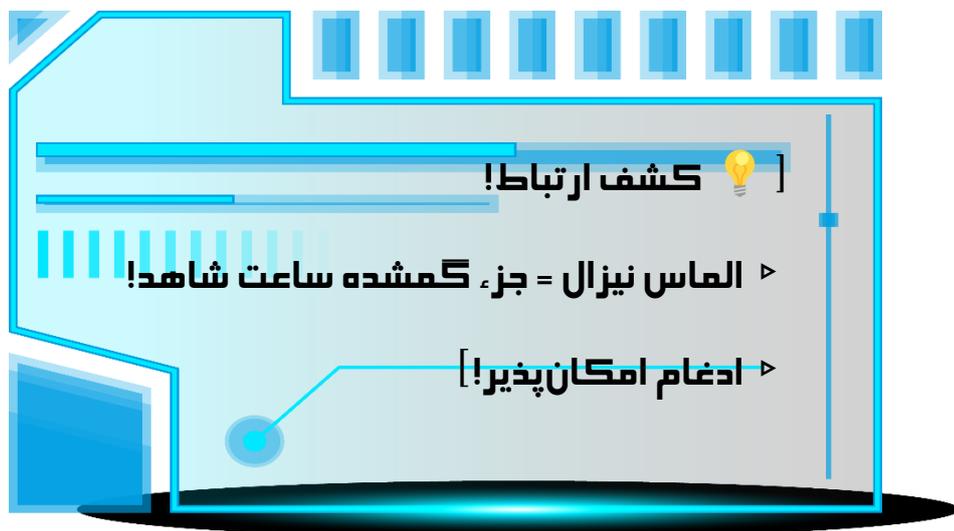
لیانا نیزه اش را به زمین کوبید و مار بلورین با خروشی بلند از شن ها بیرون جهید. مار به سمت شاه حمله کرد، اما شاه با نگاهی سرد آن را به الماسی بی جان تبدیل کرد. لیانا فریاد کشید: "نه! نيزال!"

آراز از درد فریاد زد. خاطرهای ناخواسته به ذهنش هجوم آورد:

- پدر بزرگ در آزمایشگاه زیرزمینی تبریز، مشغور بررسی الماسی شبیه مار بلورین.
- مردی با چهره پوشیده در سایه (شاه اکزیلیون) وارد میشود و پدر بزرگ را تهدید میکند: "این نمونه رو میخوام... یا همه چیز رو نابود میکنم!"

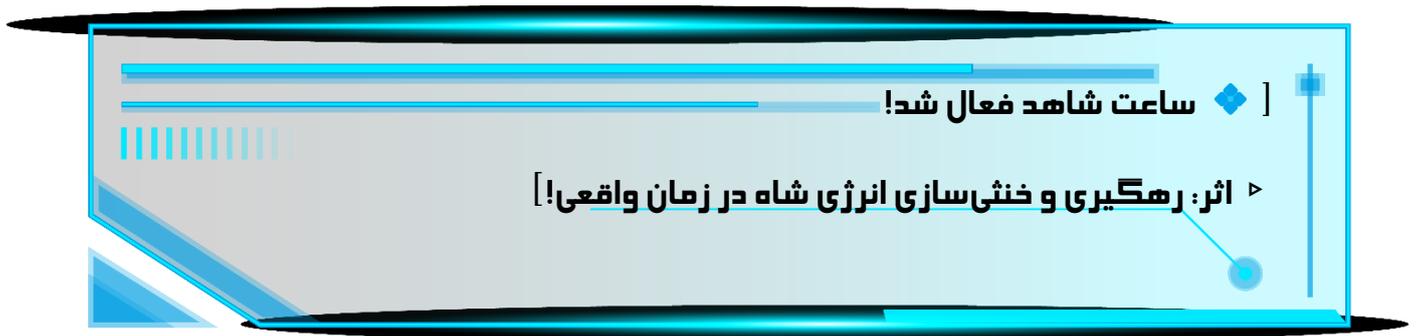
- پدر بزرگ الماس را درون ساعت قایم میکند: "اینو برای روز مبادا نگه میدارم!"

سیستم هشدار داد:



آراز به لیانا اشاره کرد: "الماس رو بهم بده! میتونم ساعت رو کامل کنم!"

لیانا با چهره‌ای آغشته به اندوه، تکه‌های الماس نیزال را پرتاب کرد. آراز آنها را به ساعت چسباند. نور سفید ساعت به آبی کیهانی تغییر رنگ داد:



شاه برای اولین بار عقب نشست: "ایز... ایز غیر ممکنه! ایز ساعت باید نابود میشد!"

کارینا ناگهان از داخل چرخه ابدیت بیرون پرید و دستش را به سمت شاه دراز کرد: "قربان، انرژی‌ها دارن برگشت میخورن! باید بریم!"

شاه با خشم او را کنار زد: "بریم؟ مر شاه زمانم! مر نمی‌تونم تنگت بخورم!"

آراز از فرصت استفاده کرد. با شمشیر پلاسما به سمت شاه دوید، اما کارینا خودش را جلوی او انداخت. تیغه به سینه کارینا فرو رفت. خون سفید-طلایی از زخمش فوران کرد: "آراز... تو نمیدونی داری چیکار میکنی... اون تنها راه نجات ماست..."

چشمان کارینا به رنگ عسلی درآمد رنگی آشنا. آراز منجمد شد: "تو... تو اون دختری که توی خواب میدیدم!"

شاه با غرشی خشمگین کارینا را گرفت و به داخل چرخه ابدیت پرتاب کرد: "خار! پرو با بقیه اشغاله بیدر!"

زمان به لرزه درآمد. چرخه ابدیت شروع به فروپاشی کرد. شاه با حرکتی سریع به سمت آراز حمله ور شد: "نمیدونی چرا انتخاب شد؟ جور تو هم مثل من، همه چیز رو بر آقدرت می‌خواه!"

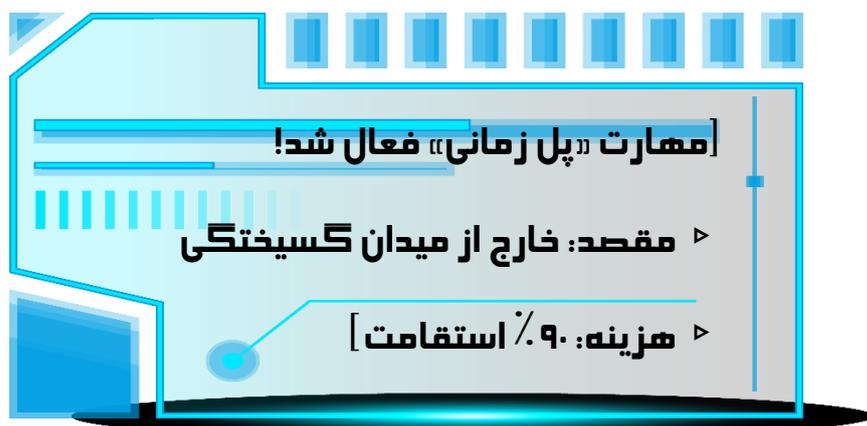
آراز ساعت شاهد را جلوی خود گرفت. تصویری از پدر بزرگ در حالی که ساعت را در دست داشت، ظاهر شد: "آراز... زمان رو دریاب... نه برای انتقام، برای بخشش."

نور ساعت آنقدر درخشان شد که همه میدان گسیختگی را سفیدپوش کرد. شاه فریاد کشید:
"نـــــــه!"

نور سفید ساعت شاهد آنقدر شدید بود که حتی شاه اگزلیون را مجبور به عقب‌نشینی کرد. آراز در مرکز این طوفان انرژی ایستاده بود، تصویر پدر بزرگش همچنان در ذهنش زنده بود: "بخشش... نه انتقام." دستانش روی ساعت می‌لرزیدند، اما صدای او را به واقعیت برگرداند: "آراز! پرنده‌داره فرو می‌پاشه! باید فرار کنیم!"

زلفیرا که نیمه‌شفاف بود، خود را به شکل سپری از انرژی درآورد و بالای سر گروه گرفت: "از نور ساعت استفاده کن! راهروی فرار بساز!"

آراز ساعت را چرخاند. عقربه‌ها به سرعت حرکت کردند:



پل نوری از شن‌های زمان شکل گرفت. گروه به سرعت از روی آن دویدند، در حالی که پشت سرشان، میدان گسیختگی مثل ستاره‌ای در حال مرگ منفجر میشد. شاه اگزلیون برای آخرین بار فریاد کشید: "فرار نکنید! این آخرین فرصتته!..." صدایش در غرش انفجار گم شد.

خارج از میدان، گروه در دشتی از گل‌های بلورین فرود آمدند. لیانا که الماس نیزال را در دست داشت، به آراز نزدیک شد: "تو... تو ساعت شاهد رو کامل کردی. حالا میتونی زمان رو نه فقط کنترل، بلکه بازنویسی کنی."

آراز به ساعت نگاه کرد. روی صفحه‌اش تصویری از کارینا ظاهر شد همان دختر موبلوند با چشمان ستاره‌ای: "کارینا... اون واقعاً کی بود؟"

لیانا آهی کشید: "اون خواهر کوچیکرم بود. شاه اون رو وقتی بچه بود دزدید و ذهنش رو شستشو داد. فکر میکردم مرده... تا امروز."

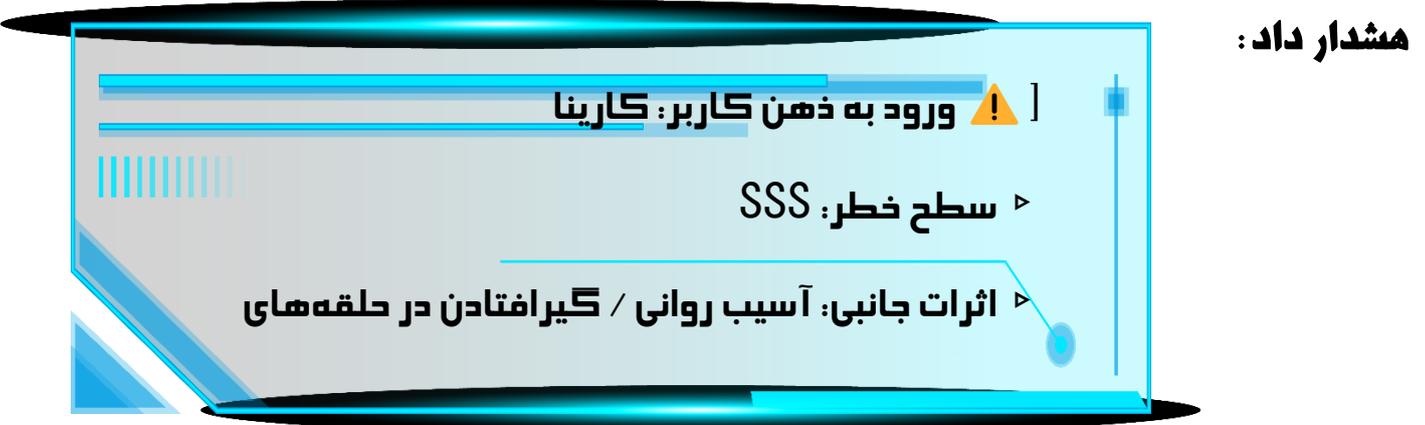
زلفیرا با بی‌حوصلگی گفت: "خب حالا که شاه رو ضعیف کردیم، میریم تمومش کنیم یا نه؟"
ناگهان زمین زیر پاهایشان شکافت. کارینا با بدنی زخمی و چشمانی دوباره عسلی از میان شکاف بیرون خزید: "آراز... کمک کن... شاه هنوز زنده... اون تو ذهن منه..." **سپس بیهوش شد.**
در اردوگاه موقت، گروه دور آتش نشسته بودند. او را در حال پانسمان زخم‌های کارینا بود: "انرژی شاه هنوز تو وجودشه. اگه بیدار بشه، ممکنه دوباره تبدیل به سلاح بشه."

آراز ساعت را بررسی میکرد. تصاویر مبهمی از آزمایشگاه پدربزرگ و صحنه‌ای از یک کودکستان در تبریز در آن می‌درخشید. "این... این خاطرات کاریناس؟ چرا توی ساعت من؟"

لیانا نیزه‌اش را تیز کرد: "شاه از ذهن اون برای دسترسی به خاطرات پدربزرگ استفاده میکرد. حالا که ساعت شاهد رو داری، میتونی گذشته رو مرور کنی و نقطه ضعف شاه رو پیدا کنی."

زلفیرا با کنجکاوی به کارینا نگاه کرد: "باید ذهنش رو هک کنیم. اگه شاه تو اونجاست، میتونیم از داخل ضربه بزنیم" **آراز مقاومت کرد:** "خطرناکه! ممکنه کارینا رو بکشیم!"

لیانا دستش را روی شانهاش گذاشت: "چاره دیگه‌ای نداریم. این تنها راه نجات همه‌چیزه... حتی اون." **در عمق شب، گروه دور کارینا حلقه زدند. آراز ساعت را روی پیشانی او گذاشت. سیستم هشدار داد:**



نور ساعت، اتاقی پر از آینه‌های شکسته را روشن کرد. در مرکز آن، کارینای کوچک با لباس سفید نشسته بود و عروسکی به شکل مار بلورین در دست داشت. سایه شاه اگزلیون بالای سرش ایستاده بود: "خوش آمد آراز... منتظر بودم"

فصل هفتم: دنیای آینه‌های شکسته

سایه شاه اگزلیون در دنیای آینه‌های شکسته، به شکل هیولایی با چشمانی از سیاهچاله و بدنی پوشیده از ساعت‌های درهم شکسته ظاهر شد. صدایش از تمام جهات می‌آمد: "فکر کرده‌ای که از ذریع به فرار کنی؟ اینجا قلمرو منه!"

آراز در حالی که عروسک مار بلورین کارینا را در دست داشت، به آینه‌های اطراف نگاه کرد. هر آینه تصویری متفاوت از گذشته را نشان میداد: آزمایشگاه پدربزرگ، بازار تبریز، و لحظه‌ای که شاه کارینا را ربوده بود.

لیانا با نیزه‌ای از انرژی زمان به سایه حمله کرد، اما تیغه از بدن شاه عبور کرد و به آینه پشتش خورد. آینه شکست و هزاران خرده‌شیشه به شکل مارهای زمان به هوا پرتاب شدند. سیستم هشدار داد:

هشدار! آسیب به دنیای آینه‌ها موجب گسیختگی ذهن کاربر میشود!

اثر: کاهش ۱۰٪ سلامت روانی در دقیقه!

زلفیرا که به شکل امواج رادیویی درآمد، به آراز پیوست: "باید عروسک روبه کارینا برسونی! اون تنها نقطه اتصال شاه به خهنشه!"

آراز به تصویر کارینای کوچک دوید که در گوشه‌ای نشسته بود و آینه‌ها را تماشا میکرد. سایه شاه دستش را دراز کرد و دیواری از آتش تاریکی بین آنها ایجاد کرد: "نمی‌تونی از مرز جوی زنی! مر خود

زمانم!"

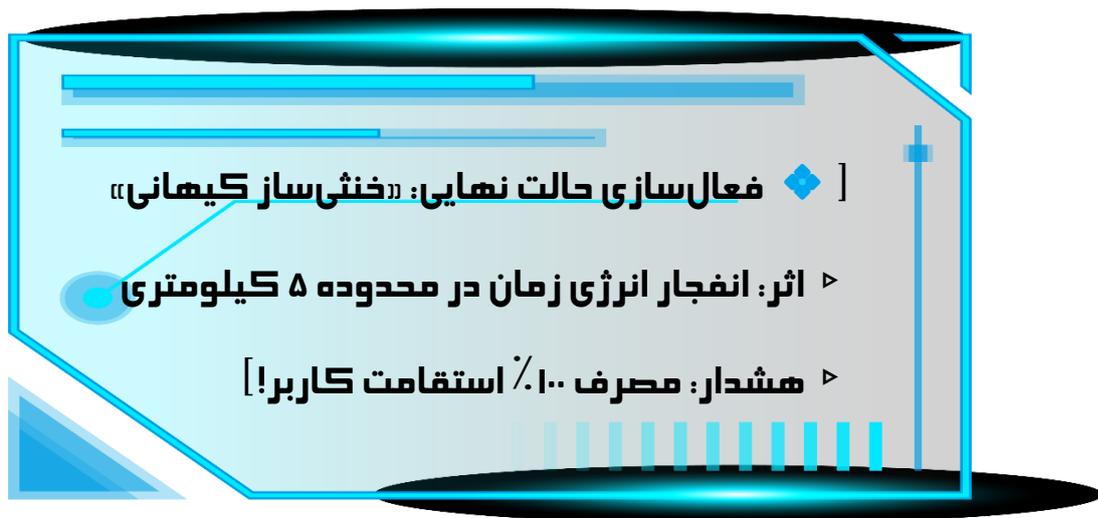
ناگهان زمین لرزید. شاه اگزلیون، حالا با بدنی نیمه‌ویران و چشمانی خونین، در دوردست ظاهر شد: "میدون خنثی‌سازی؟ فکر کردین اونجا میتونین من رو شکست بدین؟! من زمان رو میخورم... و شما رو هم خواهم خورد!"

میدان خنثی‌سازی، دشتی بایر با شن‌های سیاه بود که گویی از خاکستر زمان ساخته شده بودند. در مرکز آن، برجی از جنس ساعت‌های شکسته قد برافراشته بود. شاه اگزلیون بالای برج ایستاده بود و انرژی تاریکیش را به آسمان می‌کشید. ستاره‌ها یکی پس از دیگری محو میشدند.

لیانا نیزه‌اش را به سمت برج نشانه گرفت: "اونجا نقطه ضعفشه! اگه برج رو نابود کنیم انرژی‌اش قطع میشه!"

زلفیرا با چهره‌ای جدی به آراز نگاه کرد: "وقتشه از همه قدرت ساعت استفاده کنی... حتی اگه هزینه‌اش رو بدی."

آراز ساعت شاهد را بالا گرفت. مدارهایش شروع به درخشش طلایی کردند:



آراز دستش را روی شانه آراز گذاشت: "مطمئن می‌خوای این کار رو بکنی؟ ممکنه خودت رو نابود کنی!"

آراز به تصویر پدر بزرگ در صفحه ساعت نگاه کرد: "چاره دیگه‌ای نداریم... باید تمومش کنیم."

گروه به سمت برج حمله کردند. شاه با غرشی مهیب، موجی از تاریکی به سمت آنها فرستاد. شن‌های سیاه به مارهایی زنده تبدیل شدند و مسیر را سد کردند. لیانا با نیزه‌اش خطی از نور ایجاد کرد: "از این مسیر برین! من نگهباناش رو عقب میندازم!"

آراز و زلفیرا از میان مارها عبور کردند. شاه دستش را تکان داد و توفانی از ساعت‌های شکسته به سمت آنها پرتاب شد. زلفیرا خود را به شکل سپر انرژی درآورد: "برو آراز! من اینبار ونکه می‌ارم!" آراز به بالای برج رسید. شاه با چشمانی از آتش سیاه به او خیره شد: "احمق! فکر کردی می‌تونی زمار رو شکست بدی؟! زمار همیشه برنده‌ست!"

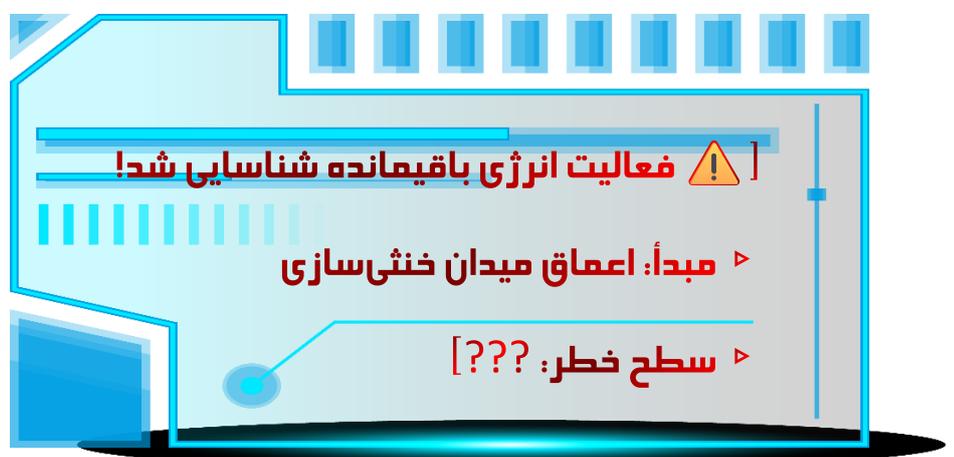
آراز ساعت را روی سینه‌اش فشار داد: "نه... انسانها برنده‌ان. چون یاد می‌گیرن، رشد میکنن، و بخشش میکنن"

نور ساعت شاهد آنقدر درخشان شد که برج ساعت‌ها را ذوب کرد. شاه فریاد کشید و بدنش شروع به فروپاشی کرد: "نه! مر... مر نمی‌تونم!..." انرژی تاریکی مثل شیشه‌ای خرد شد. آسمان دوباره پر از ستاره شد.

زلفیرا که نیمه‌شفاف بود، به آراز لبخند زد: "آفرین پسرک... حالا دیگه میتونم برم به استراحت ابدی." بدنش کم‌کم محو شد.

آراز دستش را به سمتش دراز کرد: "صبر کن! نمیتونی بری!" زلفیرا خندید: "نگران نباش... شاید یه روز تو یه دنیای دیگه هم‌دیگه رو ببینیم." سکوت بر میدان خنثی‌سازی حاکم شد. لیانا و کارینا به آراز پیوستند. کارینا اشک میریخت: "بخشید... ببخشید همه اینا تقصیر من بود."

آراز ساعت را به او نشان داد: "تقصیر هیچکس نبود... حالا وقت ساختن آینده‌س." ناگهان سیستم هشدار داد:



خاکسترها به هم پیوستند و سایه کوچکی از شاه ظاهر شد: "ایر... آخر ماجرا نیست... مر همیشه بازه‌ی‌گرم!..."

لیانا نیزه‌اش را آماده کرد: "بسه! تمومش کنیم!"

آراز ساعت را کوک کرد: "نه... بذار بره. وقتشه بخشش کنم... همونطور که پدر بزرگ گفت." سایه شاه با خشمی خاموش در باد محو شد.

در افق، سپیده‌ای طلایی دمید. گروه به سمت تبریز بازگشتند، جایی که مادر بزرگ منتظر بود. ساعت آراز هنوز می‌تکید، اما اینبار نه به عنوان سلاح، بلکه به عنوان یادگاری از عشق و امید.

پایان جلد اول

تشرک از خوانندگان عزیز این اثر که تا اینجا با ما همراه بودند.



اتفاقات آینده در جلد دوم: بازگشت به گذشته

- « سفر آراز به گذشته برای تغییر سرنوشت شاه اگزلیون.
- « کشف ریشه‌های واقعی پروژه کرونوس و نقش پدر بزرگ.
- « بازگشت زلفیرا در قالب جدید و نبرد نهایی در قلب تاریخ!.